

مول

از احمد محمود

۲۵ ریال

۲۷, ۹, ۱

TEL

„No ۹“

مول

از احمد محمود

فهرست

۳	مسافر
۱۵	انقر تریاک
۲۵	مول
۳۷	کابوس
۴۹	مامور اجراء
۵۷	سه ساعت دیگر
۶۷	حسرت
۷۵	کھیار

مسافر

هوا تاریک و روشن بود که رسید. بسادگی حساب کرد «صبحانه میخورم، بعد حرکت میکنم. دو ساعت بیشتر راه نیست، ساعت ده اونجا هستم و...» ولی حسابش درست نبود و اینرا وقتی دانست که سوزنبان بهش گفت: «راه بند شده، دوازده ماشینها پشت گردنه خوابیدن، از پریروز صبح تا نیمساعت پیش یکریتر برف اومده و گردنه را بسته».

قیافه اش توهم رفت، ناراحت شد، توی دلش گفت «من میدونسم، میدونسم که همه جابج میارم. اصلا من روز سیزده صفر بخشت اقتادم...» قطار دور شده بود، توی مه غلیظی فرو رفته بود و دیگر صدایش هم

شنیده نمیشد... .

یقه پالتو مشکی ضخیم خود را بالا کشید و براه افتاد. برفها زیر پایش غرغر صدا میداد. از پیل چوبی معلق کم عرضی که روی رود کم عمق یخ بسته ای کشیده شده بود گذشت.

آنطرف پل کنار یک کیوسک تخته ای که پشت شیشه هایش چند مجله رنگ و رو رفته آویزان بود لنکتهای در قهوه خانه ای، مثل دهان مرده ای که تمام زندگیش بلا ناامیدی گذشته باشد، نیمه باز بود و از لایشان یک نوار

پهن روشنائی کم رنگ ، روی برف کوچه افتاده بود.

وقتی در قهوه‌خانه رسید باده‌سختی از روی برف برخاست و شلاقش بگونه‌هایش زد . با عجله رفت تو . قهوه‌چی تازه چوب توی بخاری فرنگی انداخته بود و حالا داشت سماور را آتش میکرد.

قهوه‌چی سلام کرد و زود هم پشیمان شد . چین به‌پیشانی‌اش افتاد و اندیشید « من نباید باو سلام میکردم ، چقدر احمق ، همیشه شخصیت خودم را فراموش میکنم . . . او باید بمن سلام میکرد ، هرچه هست او يك آدم بیسواد قهوه‌چی است و من تحصیل کرده و روشنفکر! . . . »

رفت کنار بخاری نشست . چند لحظه بعد ، یعنی وقتی که کمی گرم شد سیکاری آتش زد و از شاگرد قهوه‌چی که برایش قند آب آورده بود پرسید:

« چندروزه راه بند شده؟ .. تو گردنه خیلی برف اومده؟ .. »

شاگرد قهوه‌چی با بی‌حوصلگی و خمار آلود جواب داد :

- « از پیروز تا حالا . . . تو گردنه دو متر برف نشسته »

- « پس چکار باید کرد ؟ . . . کی راه باز میشه ، آخر من کار دارم ،

باید ساعت یازده اونجا باشم ، و گرنه . . . »

شاگرد قهوه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت ، چیزی نگفت و رفت .

باربر یغوری که داشت مچ‌پیچهای نمدی خیس شده را از دورپاهایش

باز میکرد تا با بخاری خشکشان کند گفت :

- « زیاد جوش نزن ، امروز باز میشه »

جوان عجولانه پرسید :

- « چی ؟ گفتی امروز باز میشه »

باربر چشمهای آبچکانش را بقیافه جوان دوخت و گفت:

- «آره، امروز»

- «از کجا میگي؟ هان ... حتماً امروز بازمیشه؟ . تومیدونی؟»

قبل از یازده؟»

باربر مچ پیچهارا چالاند، روی بخاری پهن کرد و برایش شرح داد:

- «شفتا از امنیه‌های دولت باید برن، باید از گردنه بگذرن و برن

پاسگاه پریشب آنطرف گردنه ماشینها را لخت کردن. حالا توی کاروانسرا،

امنیه‌ها را میگم هان، همین یخورده پیش پیششان بودم. داشتن اثاثشان را

جمع میکردن، گروه‌باشان میگفت: حتماً دولت برای خاطر ما امروز

راه را واز میکنه»

جوان کمی فکر کرد، گفته‌های باربر بنظرش ابلهانه آمده توی دلش

بریش او خندید «من چقدر احمقم که با این نفهمها حرف میزنم ... چقدر

خوش باوره».

چند لحظه بیشتر طول نکشید که ایر فشرده‌ای آمد و رگبار شدید

وزود گذری شروع شد. باربرها و کارگران راه آهن با سر و صدای زیاد

ریختند توی قهوه‌خانه و دور بخاری حلقه زدند.

جوان خوابش می‌آمد. چشمهای فرمز بی خوابی کشیده‌اش بزور

باز می‌ماند. از سر و صدای زیاد ناراحت شد «لعتی‌ها، هیچ شعور ندارن،

مثل میمون‌ها جیغ و داد راه انداختن، بی تربیتها» این را توی دلش گفت و از

کنار بخاری بلند شد و رفت پشت در نشست و آنجها را گذاشت روی میز و

چانه را توی دو کف دست گرفت و بیرون را نگاه کرد.

برف رویهم نشسته بود و همه جار اسفید کرده بود. سایه بان دکانهای

حلیم پزی، بقالی، قصابی و نانوائی رو برو داشت از زیر برف شانه خالی

میکرد و فاصله بفاصله تقوتوق صدا میداد. از توی دود کش حمامی که زیر زمین ساخته شده بود دود سیاهی بیرون میزد و دوده‌ها را روی برف اینجا و آنجا پخش میکرد.

حالا باران تمام شده بود، ایر هم رفته بود و خورشید داشت نرم نرمك بالا می‌آمد.

از روی دیگ حلیم و از توی پاتیل شیر شیر فروشی که دم دکان حلیم‌پزی بود بخار بر می‌خاست.

جوان شاگرد قه‌وچی را صدا کرد و گفت:

- « برای من شیر بگیر و... »

ولی زود منصرف شد

- « ... نه! حالا بگیر ... بر می‌گردم »

و زود از جایش بلند شد و از قهوه‌خانه بیرون رفت. بیرون قهوه‌خانه

از بیرون مردی که مرتب سرفه میکرد پرسید:

- « ببخشید، اینجا بنگاه مسافر بری نداره؟ »

پیر مرد تف غلیظی روی برف انداخت و گفت:

- « اونجا، بین، همان جلو، کمی پائینتر از بخشداری، يك گاراژ

هست ... کجا می‌خواهی بری؟ »

- « هیچ ... از گردنه باید بگذرم »

- « اِه ... گردنه؟ ... حالا که بسته‌است »

- « راستی؟ عجب! چند روزه بسته‌است؟. کی باز میشه؟ »

- « نمیدونم، شاید دوازده دیگه، شاید هم ... »

براه افتاد و منتظر بقیه حرفش نشد، توی دلش گفت « اینهم که

میکه بسته‌است، احمق! »

انگشتهای پایش داشت یخ می بست. چند جا - آنجاها که برف زیر پای عابرین کوبیده شده بود پایش سر خورد. میخواست بیفتد ولی هر دفعه تعادل خود را حفظ کرد. از بخشداری گذشت و به گاراژ رسید ولی وقتی که از سرایدار که روی منقل آتش کز کرده بود و یک پتوی یخ نهادم روی دوش انداخته بود پرسید « به بینم شما ماشین ندارین که از گردنه بگذره ؟ » جواب « نه » شنید کفرش درآمد و با ناامیدی گفت « خیر ، امروز باید اینجا بمونم ، چاره ای نیست »

روز کوتاه زمستان زود گذشت و غروب شد . او هنوز توی قهوه خانه نشسته . سیگاری گوشه لبش بود و داشت یک تابلوی قدیمی گرد گرفته که یکی از جرّهای قهوه خانه آویزان بودند نگاه میکرد چشمهایش هیچ حالت بخصوصی نداشتند ، پوست سفید گونه هایش و دماغ پهنش از سرما پوست انداخته بود .

حالا دیگر برایش بی تفاوت بود که بماند یا برود . او میبایست ساعت یازده صبح آنجا باشد و حالا که نتوانسته بود سر موقع برسد بجهنم . اینهم بر سر همه ، بر سر همه بدبختیها . او اجباراً تا باین سن که رسیده بود هر چیز را تحمل کرده بود ، هر گونه فلاکت را ، هر گونه مشقت را .

همینطور که داشت به تابلو نگاه میکرد یادش آمد که باچه فلاکتی دو سال بیکار گشته است ، که چه جور نتوانسته است در سراسر زندگیش - بخصوص در این دو سال بیکاری - حتی بکوچکترین احساسش پاسخ بدهد . احساس خستگی کرد . همیشه یاد آوری گذشته برایش درد انگیز بود ، روی شانهایش سنگینی میکرد « نف ، اصلاً من زیادی هستم ، این

شاگرد قهوجی از من بهتره ، هیچ توقعی نداره ، امان ؟ ۰۰ « شلیک خنده
چند نفر که دور هم نشسته بودند رشته افکارش را گسست . بر کشت بآنها نگاه
کرد . دید که یکی از آنها بر بر نگاهش میکند . توی دلش گفت « حتماً
بمن میخندن . بی شرفها ! الان بامشت دندانهاشون را خرد میکنم ، بلند
شد ، باغضب نگاهشان کرد . لحظه ای بهمان حال باقیماند و بعدرفت توی
آئینه ای که اینجا و آنجا جیو و اش ریخته شده بود و بدیوار قهوه خانه چسبیده بود
قیافه خود را تماشا کرد .

کوشه ابروی راستش که جای زخم کهنه ای بود همینطور سفیدمانده
بود . ریشش هم کمی بلند شده بود . فکر کرد « اینکه عیبی نداره
ولی کراواتم ؟ ۰۰۰ شاید بگرم بزرگش میخندن ؟ ۰۰ امانه ! آنها که
چیزی سرشان نمیشه يك ممشت لات بی سواد ! « شانه را بیرون آورد و موهای
نامرتب خود را شانه کرد . دومرتبه صدای خنده توی گوشش پیچید « آره ،
حتماً ایندفعه بمن میخندن ، باید یادشان بدم که مسخره کردن آدمی مثل
من یعنی چه ۰۰۰ بدبختها ! « ولی خیلی زود جاخورد « مگر من کی هستم ؟
يك آدم بدبخت . از آنها بدبخت تر ، اگر آنها قدرت دارن که حمالی کنن
من این عرضه را هم ندارم . من توی این زندگی ، توی این اجتماع ارزشم
از يك سوسك هم كمتره ، از يك سوسك بی مصرف كه همه عمرش بدون هدف
از این سوراخ بآن سوراخ میره ، اصلاً من بدردچی میخورم ؟ ... چكاری ازم
برمیاد ؟ ... آدم كه نباید خودش را گول بزنه ۰۰۰ »

بی حال و ناامید روی تخت قهوه خانه افتاد . غروب سنگینی بود . برای
او تمام غروبها درد انگیز بود .

ولی این غروب ؟ ۰۰۰ نه ! ، این یکی برایش از همه درد انگیز تر

بود ، برای اینکه بایک شکست تازه درآمیخته بود .

اگر ساعت یازده بانجا میرسید ، ازاین فلاکت بیرون میآمد . بهش قول داده بودند « مگر ممکن است آدمی مثل اودروغ بگوید ؟ نه ! هیچ قابل قبول نیست ، حتماً برام درست میکرد و آنوقت بزندگی درهم ریخته ام سامان میدادم ، ولی ۰۰۰ آخ ، راستی احمقم ، به چیزهایی فکر میکنم که از دستم رفته » دود مخلوط قلیان ، سیگار و چپق هوای قهوه خانه را سنگین کرده بود . چهارتا چراغ زنبوری که از سقف آویزان بود با بسی حالی میسوخت .
چوبهای ترنوی بخاری ترق و تروق صدا میداد .

بزودی نقال آمد . باریش توپی و گیسهای بلند حنائی ، قد کوتاه .
گوشت آلود و عبای شتری و عصا و شاهنامه اش .

صدای صلوات زیر سقف قهوه خانه پیچید . و یک لحظه بعد جز صدای شکستن تخمه و قرق قلیان و ترق و تروق چوبهای بخاری دیگر صدائی نمیآمد .
نقال چند لحظه استراحت کرد بعد ساعت خود که بزنجیر آترةای بسته شده بود و زنجیر روی جلیقه مشکی ماهوتش آویزان بود . نگریست و آنوقت ، ضمن اینکه استکان خالی را توی نعلبکی میگذاشت بلند شد . چند قدم جلو آمد و بعضای خود که از چوب آبنوس بود تکیه داد و با چشمهای شکافده از بالا تا پائین قهوه خانه را برانداز کرد .

مرشد با این عمل که خیلی آرام انجام گرفته بود نگاه همهرادزدید .
و فتی که اینرا حس کرد با صدائی دور که و نافذ شروع بخواندن کرد :

« از عین علی دیده ما بیناشد وز لام علی لسان ما گویا شد »

« در یای علی نور خدا می بینم زان نور محمد و علی پیداشد »

صدای صلوات باردیگر زیر سقف طنین انداخت .

جوان چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفت ولی طونی نکشید که این فکر از مغزش گذشت « آه ، همیشه از این مسخره بازیها داریم ، همیشه از این وقت کشی های بیهوده . . . همیشه . . . همیشه »

مرشد ادامه داد « سخن دیشب ما بدانجا رسید که تهمتن ... » جوان خیلی عجلولانه و بدون هدف بلند شد و بی احتیاط صندلی زمخت و سنگینی را که سرراش بود با صدائی چندش آور روی زمین کشید و از جلو خود رد کرد . چشمهای همه از قیافهٔ مرشد گرفته شد و باودو خسته شد و تا وقتی که از در قهوه خانه بیرون رفت نگاهها تعقیبش کردند .

مرشد با خون سردی دنبالهٔ داستانسرائی را قطع کرد و گفت « برشکاک لعنت ! »

و مشتریهای قهوه خانه بی اراده و یکصدا جواب دادند « بیش بیاد » و دوباره چشمها را بقیافهٔ مرشد دوختند . بیرون قهوه خانه سرما کولاک کرده بود . این سرما فقط چند ثانیه ای برای جوان مطبوع بود ولی چیزی نگذشت که آزار دهنده شد .

بی اختیار پاهایش بجلو می افتاد و تنهٔ لغتش روی آنها کشیده میشد . هر دفعه بیشتر خود را توی پالتو می پیچید . وقتی که سرما جداً داشت ناراحتش میکرد ایستاد و به پشت نگریست . شیشه های کدر درهای قهوه خانه را دید که از پشتشان روشنائی زرد و مرده ای پیدا بود . مثل اینکه حرارت مطبوع توی قهوه خانه را حس کرد .

چند لحظه مردد ایستاد . سیگاری روشن کرد و دودش را بلعید . باد دزدی از روی برف برخاست و بگونه هایش سیلی زد . برگشت و خیلی سریع خود را بقهوه خانه رساند « چه جووری برم

تو، الان مسخره‌ام میکنی، اصلاً چرا بیرون اومدم؟ کجاست برم؟... چه بدبختی بزرگی؟...» باطراف خود نگاه کرد. کمی یائستتر از دکان حلیم‌پزی، لنگه در شکست و بست خورده‌ای نیمه باز بود و نور لرزانی ازش بیرون میزد. خیلی زود خود را با آنجا رساند و دزد کی سر کشید.

چهار یا پنج نفر که از لباسشان معلوم بود کارگر راه آهن هستند پشت در نیمه باز توی دکان، دور یک میز زوار در رفته نشسته بودند و داشتند عرق میخوردند.

جوان رفت تو دور را بست. آنها که داشتند عرق میخوردند نگاهش کردند. کمی از رورفت و ضمن اینکه داشت پشت میز تغ و لغی می نشست توی دلش گفت «بر شیطان لعنت... چرا شیطان؟... برای این آدم‌ها لعنت، که با چشمهای هیزشان همیشه و همه جا نگاه میکنند... مثل اینکه شاخ دارم. لعنتی‌ها!...»

دستها را با سرعت بهم مالید و روی گوشها گذاشت.

در همین موقع زنک لنگ درازی که از لاغری داشت می‌مرد و یک پالتو زرد نظامی وصله‌داری پوشیده بود و لچک پشمی زرد رنگی هم دور سر پیچیده بود. و جوان تا این لحظه او را ندیده بود. یک پنج سیری عرق و یک ظرف لوبیای لهیده که بخار از رویش بر می‌خاست روی میز جوان گذاشت و گفت «دیگه چیزی نمی‌خواهی؟»

«دیگه چیزی نمی‌خواهم؟... من...» می‌خواست بگوید «من کمی گفتم عرق بیار» ولی دید که بی‌جاست. حالا که آورده باید بخورد. بخصوص که جای دنجی بود، که سرو صدان بود و توی سر ما هم عرق می‌چسبید. میتوانست بخورد و کمی فکر کند. گفت:

« نه ، ديگه چيزی نمیخوام »

زنك رفت و دوباره کنار بخاری فرنگی كز كرد .

.....

جوان وقتی كه كله و بدنش گرم شد به پشتهی صندلی تكيه داد و با چشمهای كیچ سقف دود زده را تماشا كرد . تیرها را موریانه خورده بود و چند جای سقف هم نم پس داده بود . یادش رفت كه برای چه اینجا آمده است و كجا میخواسته است برود . چیزهای دیگر یادش آمد ... یادش آمد كه توی عمرش فقط يكبار عاشق شده و آنهم شكست خورده و معشوقش را يك « بچه مزلف » و یا از نظراو « بچه مزلف » فرزده است و قاه قاه بریشش خندیده است « نف ! راستی دنیای مسخره ایست ، آخر چه چیز او از من بهتر بود ؟ ... آيا ... نه ! چه فایده ای دارد ؟ . حالا كه كار از كار گذشته فكر كردن درباره اش نتیجه ای نخواهد داشت »

گردنش خسته شد . چانه اش روی سینه اش افتاد و چشمهایش بقیافه زنك لنگ دراز كه روی صندلی ، کنار بخاری چمباتمه زده بود دوخته شد « بدبخت ، اینهم از آدمهای رانده شده س . بوی فاتحه میده ، اینهم نتیجه زندگی . پس از يك مشت فلاكت و سختی آدم دست پایش را دراز كند و سقط شود ... راستی یعنی چه ؟ » دوباره به زن فكر كرد « خالق مگروقت زیادی داره كه صرف ساختن اینجور آدمها میكنه ؟ . منظورش چیه ؟ ... چیز عجیبیه ، جداً مسخره است » صدای سوت قطار محلی كه داشت آبگیری میکرد ، هوای یخ زده بیرون را شكافت و از لای درزهای در توی دكان عرق فروشی دوید .

جوان بلند شد و از عرق فروشی بیرون آمد . حرارت كونه هایش با

سوز سرمای بیرون درهم آمیخت و لحظه‌ای کیف کرد.

باقدم‌های سنگین و نامطمئن بطرف قهوه‌خانه رفت. از پشت شیشه در قهوه‌خانه بساعت دیواری نگاه کرد، هشت و سی دقیقه بود. مرشد نقلش تمام شده بود و داشت شاهنامه‌اش را می‌بست. بیش از یکدقیقه پشت در قهوه‌خانه مردد ماند و فکر کرد «... آره، بهتره، امشب اینجا می‌خوابم فردا صبح شاید راه باز شه... ولی بشه یا نشه دیگه فایده‌ای نداره، وقتش گذشته... ولی در هر صورت بهتره امشب اینجا بخوابم. حتماً قهوه‌خانه رختخواب داره».

لنگه در قهوه‌خانه را روی پاشنه چرخانید. می‌خواست برود تو ولی با مرشد سینه بسینه شده بلافاصله دست خود را جلودهان گرفت و از او پرسید «قطار مسافری چه ساعتی می‌آد؟»

مرشد جواب داد «ساعت نه»

- «چه وقت حرکت می‌کنه؟»

- «نیم ساعت توقف داره»

جوان توی قهوه‌خانه نرفت. راه ایستگاه را در پیش گرفت. از کنار کیوسک تخته‌ای گذشت و از روی پل چوبی کم عرض هم رد شد. توی راه بسادگی حساب کرد «ساعت نه و نیم حرکت می‌کنم، فردا ساعت هشت صبح بشهر خودم می‌رسم. بالاخره یک کاری خواهم کرد... یک کاری خواهم کرد» ولی بدبختانه حسابش درست نبود و اینرا وقتی دانست که سوزن‌بان بهش گفت «نه! اصلاً امشب قطار نمی‌آد. دوازده ساعت تأخیر داره».

- «عجب!... دوازده ساعت... چرا؟»

سوزن‌بان در حالیکه با چراغ سبز بقطار محلی راه آزاده میداد گفت :
- « اِهه ، مگر نمیدونی که سقف توئل یائین ریخته ؟ »

..... ماه داشت بالا می‌آمد . قطار محلی دور شده بود . سک

زردی که جلوی ساختمان سنگی دودزده ایستگاه روی برف دراز کشیده
بود پوزه باریک خود را جلو ماه گرفت و زوزه کشید و از دور ، کنار رودخانه
یخ بسته سک دیگری با صدای دور گهای ، مقطع جوابش داد .

سوزن‌بان با نگاهی مشکوک لحظه‌ای بقیافه مرد جوان نگریست و
بعد ، وقتی که باد سردی شروع بوزیدن کرد با شتاب فانوس سنگی را از زمین
برداشت یقه بارونی را بالا کشید و بعجله دور شد .

جوان نبض خود را گرفت و چشمهای بی حال را با سه‌ان دوخت . چند
لحظه بهمین حال باقیماند آن نگاه با صدای خفه‌ای گفت « مثل اینکه تب
دارم » بعد ، در حالیکه غرق در نا امیدي تلخی شده بود بطرف
قهوه خانه بر اه افتاد .

انتر تریاکی

هر کس فهمید فقط بالبخند زود گذر و تمسخر آمیزی گفت «بیچاره!»
و زود هم فراموش کرد ، اما در این میان دلقکها از ته دل خوشحال شدند، ولی
هیچ نگفتند ، نه تأسف خوردند و نه خندیدند ...

هفته گذشته بود که « فیروز » مردولی تا یکساعت قبل ظاهر آکسی
فهمیده بود که کجاست ، زنده است ؟ و یا مرده است ؟ . . . تنها امید داشتند که
در حدود یک هفته است پیدایش نیست. بعد وقتی که فهمیدند مرده، نخواستند
بدانند چرا مرده و چطور مرده ؟ . .

چند روز بود که از خرابه پشت مبال قهوه خانه سر گذر « کل مشیر »
بوی عفونت می آمد . عفونتی که روز بروز بیشتر میشد و دماغ را میسوزاند،
همه فکر میکردند بوی چاه مبال است و با قارضای قهوه چی فحش میدادند
که چرا نظافت نمیکند و ...

ولی ، همینکه یکساعت قبل لاشه کر مخورده و متلاشی شده ی فیروز
رایشت خرابه پیدا کردند دیگر همه کس دانست این بوی روغن مرده و گوشت
فاسد شده ، بوی لاشه متلاشی شده ی فیروز بوده که چمباتمه نشسته نبود و
همینطور زانوبه بغل پشت مبال سقط شده بود کسی متأثر نشد و آنها هم که

غیبت آقارضا را برای نظافت مبال کرده بودند، شرمند نشده‌اند. تنها، همه گفتند
پیف پیف و دستمال جلوی بینی گرفتند

در این میان قند ته دل دلچکها آب شد، زیرا رقیب سرسختشان که
که زمانی میدان را از دستشان قاپیده بود سقط شده بود!!

روز شنبه آن هفته بود که فیروز مثل روزهای دیگر سر ساعت شش
بعد از ظهر آمد توی قهوه‌خانه، خمار بود، گوشه چشمهای گردو کدرش
اشک نشسته بود. جمجمه کوچک، پیشانی کوتاه پرمو، ابروهای برجسته،
فکها و پوزه جلو آمده‌اش روی گردن فرسوده و ناتوانش سنگینی میکرد.
بهمه نگاه کرد. آدمهایی را که روی صندلیها ردیف نشسته بودند و بچپق
پک میزدند یا سیگار میکشیدند و جای میخوردند بر انداز کرده به‌غز کوچک
و نارس خود مراجعه نمود «نه! من هیچوقت از اینها دل خوشی نداشته‌ام،
همیشه بمن خندیده‌اند، همیشه از یتیم کرده‌اند، سیخونکم زده‌اند، حیوونهای
پر مدعائی هستن!!» پس از این اندیشه که هرگز نتوانست آنها بزبان بیاورد
رفت جلو پیر مرد ریزه اندام و ارقدای با چشمهای نینی و ریش بزی کم‌بشتی
که داشت به فیروز خیره شد و با لبخند تمسخری که دندانهای زرد و کرازش را
بیرون میانداخت دست بگونه و چانه خود کشید؛ فیروز از این عمل کسر
میگرفت، برایش مفهوم بدی داشت ولی حالا دیگر پیر شده بود و نمیتوانست
مثل دوران جوانی حمله کند لذا، تنهاندان روی جگر گذاشت و با عقل
ناقص خود بعقل کامل (!) این حیوان پیر که روی دو پاراه می‌رفت و حرف هم
میتوانست بزند زهر خندی زده کمی جلوتر رفت، دستها را از زمین بلند کرد،
انگشتهای لاغر و دراز خود را که ناخنهایی بلند و تیز داشت روی دخل لاک

الكل شده گذاشت ، با كونه كف دست آهسته روی لب برآمده خود زد .
 قهوه چي مثل همیشه بشقايی جلوی دهان او گرفت و فیروز هم پولهایى را كه
 توى لب قايم كرده بود روی بشقاب ریخت . آقارضا بایك تكه چوب پول
 را شمر دو بعد داد بشا گردش كه لب حوض آب بكشد . آنوقت يكمقال تریاك
 به فیروز داد . فیروز تریاك را گرفت میان آدمهائی كه توى سالن بزرگ
 قهوه خانه روی كرسیهای کوتاه نشسته بودند و تریاك میکشیدند ، همه جارا
 با دقت تماشا كردم به لبخندها ، مسخره ها و ادا و اطوارها اعتنائی نكرد .
 فیروز میان جمعیت تریاكي كه همه جور آدم تویشان پیدا میشد چشمش
 بر فیق خود افتاد . جلورفت با سر كر نشی كرد ، تریاك را بدستش داد و چمباتمه
 روی نشیمن سرخ و كوشتی خود كه پینه بسته بود بغل دستش نشست .
 رفیقش هم مثل هر روز حقه و افور را داغ كرد ، تكه ای از تریاك را بالای
 سوراخ چسبانید ، جیرو جیر كشید و دود را توى دهان فیروز فوت كرد .
 فیروز دود را گرفت قورت داد و آن وقت آهسته از سوراخ های دماغ كوچك
 و كرد و سر بالای خود بیرون داد

... فیروز هنوز دود می گرفت ، وارد عالم « خلسه » شده بود ، از
 خود بیخود شده بود ، احساس كرد سبك شده است . دم رایكي دو بار تكان
 داد ، بایش دستهای پشمالود خود چشمها را مالید . همه چیز را فراموش
 كرد ، رنجهایى را كه از آدمها كشیده بود ، تحقیرهایى را كه دیده بود ،
 كتك هایى را كه خورده بود ، محبت ها ، مسخره ها ، زهر خندها ، لگدها و ..
 همه چیز را از خاطر برد . دوباره جوان شد . حالتی كزخت ، سست
 و نشئه آور باودست داده چشمهای گردش كرد تر شد . حس می كرد كه پشمهای
 چركین ، خاك آلود و كثیف بدنش ، دوباره مثل دوران جوانی ، نرم و لطیف

و تمیز شده است. زمان و مکان برایش طومار وار درهم پیچید. مثل اینکه طعم نار گیل و طعم موز زرد رسیده‌ای را که او خوب میشناخت، زیر زبان حس میکرد. بوی مرطوب و سکر آور درختان جنگلی توی دماغش پیچ میخورد. از این درخت بآن درخت میپرید، این شاخه را رها میکرد و شاخه دیگر را میگرفت، روی زمین مرطوب، خنک، علف زار و پرازیر که جنگل غلت میزد و باد و بوستان، برادران و خواهران که هیچوقت آزارش نرسانده بودند توی علفها قایم باشک بازی میکرد. پوزه گرد خود را توی آب زلال و گوارا و خنک چشمه می‌گذاشت و تا میتوانست میخورد. رفیقش دوباره دود را توی دهانش فوت کرد و او هم بدون اینکه توجه داشته باشد دود را فرو برد. کیفش با انتها رسیده بود. در چنین شرائطی هیچ مایل نبود که در باره‌ی آدمها بیاندیشد. آدمهایی را که خندانده بود. دلکهای را که گریانده بود... نه! اینها، این چیزها ارزش آنرا ندارند که کسی کیف خود را برایشان منعش کند. مگر چه خاطره‌ی خوشی از این حیوانهای دویا داشت؟! مگر مزد آنهمه زحمتهایش را داده بودند؟ آیا کم توی قهوه‌خانه‌ها برایشان ورجه و رجه کرده بود؟ آیا کم برای نشان دادن جای (مرد) بی دریغ فرق سر خود را نشان داده بود؟ چطور شد آنهمه مردانی که او شبانه روز برای خاطرشان هزار بار دست روی سر گذاشته بود؟!

نه! اینها، همه چقه بازی بود همه کلک نان در آوردن بود که صاحب ذلیل مرده‌اش برای پر کردن شکم خود و توله‌هایش بهش یاد داده بود و الا این حیوانهایی که حرف میزنند تا حالا کدام يك از دردهایش را دوا کرده بودند؟ اصلا وقت این را داشتند که بدردهایش بیاندیشند؟...

نه! نه! اینها فایده‌ای ندارد... ..

باز هم دود را فوراً داد و آرام آرام از سوراخهای گشاد دماغ فرمز
خود بیرون فرستاد ...

در زمان و مکان محوشد ! هیچ هیچ شد . دردود تریاک حل شد ،
اصلاً روح شد ، چیزی ماوراء ماده شد ... معشوقه‌اش بخاطرش آمد . در عالم
رؤیا بدنبالش دوید و بسا چشمهای حسرت زده و مشتعل از شهوت پشمهای
قهوه‌ای و برافش را تماشا کرد . نشیمنگاه فرمز را که مثل خودش هنوز
پینه بسته بود باولع نگر بست . چه چاق بود ، چه قشنگ بود ، چه دم نرم
و زیبائی داشت !!! اصلاً معشوقش با مادینه‌های دویائی که او وقت و بیوقت
در شهر دیده بود فرق داشت و خیلی هم فرق داشت . خودش هم بانزین‌های
شهر نشین تفاوت داشت . حیوان‌های دویای شهر لوس هستند ، نر هستند ،
زحمت را با متلك و خنده و تمسخر پاسخ میدهند ، نه ! !

« وجود خودش با این شهری‌ها مثقالی هفتصد تومان فرق دارد ، او
چیز دیگر است . عشقش چیز دیگر بود . هر وقت میل داشت با معشوقه‌اش
لاس میزد ، کولش میبرد . سوارش میداد ، و هیچکدام از دوستانش
بهش نمیخندیدند . ولی هر چه بود ، همان یکی بود . هیچوقت دیگری را از
راه بیرون نکرده بود . اصلاً خیالش را هم نکرده بود . یادش آمد آنروز که ...
نه ، یادش نیامد ، در برابرش مجسم شد ، تجسم آنقدر قوی بود که آنرا لمس
کرد ، که میدید الان معشوقه‌اش بچالاکی مشغول کردن پوست موزاست
و با سرعت ، دولپی میخورد . در این وقت مار بزرگ قطوری روی بر گها
خزید و بطرف او رفت و او برای نجاتش داد و فریاد راه انداخت ، رنگ از
صورتش پرید ؟ فکر کرد الان مار معشوقش را بکام میکشد صیحه زد ، فریاد
کشید ، بالا پرید ، با دستها روی سینه زد و با این عمل چرت تریاکیهارا پاره

کرد... ناگاه متوجه شد که توی قهوه خانه نشسته است بهمین جهت از عمل بی جا و غیرارادی خود خجالت کشید، بپرشد، دومر تبه ساکت نشست همه کس مسخره اش کرد، تکه زغال بطرفش پرتاب کردند و چیزهائی گفتند، که او نفهمید چیست، تنها دانست که ازش متنفر شده اند لیجان گرفته است، عقده داش فشرده تر شد. نشئه تریاک از سرش پرید، ملتسمانه به چشمهای رفیق خود نگریست مثل اینکه خواهش میکرد، التماس میکرد، گویا میخواست بگوید «رفیق بالاغیرتاً آکه تریا کم تموم شده چن فوت از تریاک خودت تو دهنم کن» رفیقش این حالت او را خوب میشناخت. میدانست که هنوز دود میخواهد. پیش خود اندیشید «چه عیب داره، امروز دوتا فوت اضافه تودهنش میکنم، فردا نصف تریا کش را کش میرم» اینرا فکر کرد ولی هرگز نخواست بداند که هر روز تریا کش را کش میرود که هر روز تریا کش را میکشد و تنها دود بی مصرفش را بدهان او فوت میکند...

«... خوب چه عیب داره...» این مطلب را زیر لب زمزمه کرد بعد جیرو جیرو تریاک را کشید و دودش را به دهان فیروز فوت کرد، فیروز باولع دود را بلعید، چند لحظه بعد حس کرد که این بار نشئه تلخ و درد آمیزی بهش دست داده، بی اختیار انگشتان لاغر و مردنی خود را بطرف گردن برد فکر کرد که هنوز گردن بند زنجیری «لوطی رضا» بگردنش است. ولی چیزی نبود، تنها پشمهای جایش کمی ریخته شده بود. نفس راحتی کشید. اگر تریا کی شده بود، اگر از اینطرف و آنطرف باخفت و خواری صنار سه شاهی گدائی میکرد و تریاک میخرید لااقل آزاد بود، لااقل قلاده لوطی رضا بگردنش نبود.

حس آزادی کمی او را سردماغ آورد. مگس سهجی را که هر دفعه

روی دماغش می نشست و قفلش میداد با مهارت گرفت ، خیره نگاهش کرد و بعد لای انگشتان چلاندهش . بی اجازه حب قندی از توی قندان جلوی رفیق خود برداشت ، بدمان انداخت و کروچ کروچ مشغول خوردن شد . و آنوقت بلافاصله یادش آمد روزهایی که لوطی رضا را بایش سورسیات و افور را علم میکرد ، استکان نعلبکی و قندان را دم دست میگذاشت و او هم بدون اجازه آهستگی حب قندی کش میرفت ولی این کش رفتنها بی دردسر نبود . چه : اگر لوطی رضامیدید عصبانی میشد ، کتکش میزد ، سنگ بخایه اش میبست !! بهش چشم غره میرفت ، ولی هر چه بود ، این گوشمالیها بشیرینی قند میارزید یکبار دیگر دستها را بطرف کردن برد ، ولی چیزی نبود ، تنها پشمهای جای قلاده کمی ریخته شده بود سرطاس براق ، چشمهای دریده ، اندام درشت و ورزیده ارباب در جلو چشمش نقش بست یکه خورد ، برای اینکه از دست او بیش از همه کس زجر کشیده بود ، تمام جوانیش را برای او مصرف کرده بود . بدون اینکه ازش خیری بیند توی قهوه خانه ها ، توی معابر ، توی شهر نو ، وقت و بیوقت ، برایش رقصیده بود ، پشتک و وارورده بود ، لودگی در آورده بود تا او بتواند با این بامبولک بازی ها شکم خود و توله های صاحب مرده اش را پر کند . ولی حالا ، حالا چه ؟! ... حالا که دیگر پیر شده بود ، حالا که هفت صنار هم ارزش نداشت ، لوطی رضا کردن بند را از گردنش بیرون آورده بود و با اردنگی بیرونش کرده بود

فیروز قند دیگری از توی قندان برداشت ، با نگاه عجز آمیزی بقیافه رفیق خود و بعد با طرافیان نگریست . از جا بلند شد و آرام آرام از قهوه خانه بیرون رفت . توی خیابان باولین دکان بقالی که رسید ایستاد ،

کمی مسخره بازی در آورد ، وبعد با کردن کج بقال زل زل نگر بست و تا ده شاهی نگر رفت از آنجا رد نشد .

فردای آنروز ، وقتی که فیروز با لپ پربقه و خانه آمد باز هم ساعت شش بعد از ظهر بود . از آقا رضا تریاک گرفت . بسالن بزرگ رفت . ولی هر چه نگاه کرد رفیق خود را ندید رفت توی حیاط ، گوشه ای نشست . بیش از نیم ساعت انتظار کشید ، ولی باز هم رفیقش نیامد ، خماری گریبانش را سخت چسبیده بود ، اشک گوشه چشمهایش برق میزد ، از نوک دماغش آب راه افتاده بود . کمترین صدا ، حتی بهم خوردن استکان نعلبکی از کوره درس میکرد . مثل اینکه چکش بمغزش میزدند . کله اش دنگ دنگ صدا میکرد . بخاطرش آمد ، آنوقت هائی که لوطی رضا تریاک را بجای کشیدن بدهان می انداخت و یک قلب آب هم رویش میخورد . همیشه پیش خود با عقل نارس خود حساب کرده بود که : چرا او این کار را میکند؟ ... تصمیم گرفت اندکی تریاک بخورد تا لااقل آزمایشی کرده باشد .

بهمین علت بلند شد ، رفت کنار حوض ، با ناخنهای کثیف با اندازه یک نخود از تریاک را جدا کرد بدهان انداخت و بعد پوزم را توی حوض گذاشت و ملج ملج چند قلب آب بالا کشید لحظه ای بعد خماری از سرش پرید ، کمی نشئه شد . قیافه تودرهمش باز شد ، سر را از روی رضایت تکان داد ، مثل اینکه میخواست بگوید « حالا فهمیدم که چرا از باب تریاک را میخورد » بعد از آن خیره بتریاک نگر بست گویامی اندیشید اگر تمام تریاک را بخورد کیفش به اعلای درجه خواهد رسید ، اندکی آسوده خواهد شد . لحظه ای از دست این حیوانهای دو پایی نمک شناس و حق کش راحت خواهد شد ! ! آنها را فراموش خواهد کرد . باز هم

کنار حوض رفت ، اما اینبار چالاک بود ، سرخوش بود ، معمای بزرگی
را حل کرده بود ، دیگر کردن کیج نمیکرد .
دیگر بر فیش احتیاج پیدا نمیکرد ، گور نه‌نه‌اش میخواهد بیاید
میخواهد بیاید . او هر روز همین کار را خواهد کرد . هر روز تریاک خواهد
خورد و دیگر دو ساعت چمباتمه کنار منقل نخواهد نشست . . .

تمام تریاک را ریز ریز بدهان انداخت و پشت سر هم باپوزه کرد و
قرمز و برآمده خود از حوض هورت هورت آب بالا کشید وقتی که تمام
شد رفت کنار باغچه نشست . کف پاها را روی خاکهای مرطوب باغچه
کذاشت ، لذت برد . لحظه‌ای با علفها بازی کرد و از این عمل خوشش آمد
علفها مثل بشم های قهوه‌ای رنگ معشوقه‌اش نرم بود ، لطیف بود . . .
بدنش به مور مور افتاد . . . کیفش بانتها رسید ، ولی این کیف ، این لذت
به‌مینجا توقف نکرده هر لحظه بیشتر میشد و باز هم بیشتر تا اینکه حس
کرد ، مثل اینکه درختهای باغچه دارد بزرگ میشود و سربلک میکشد
علفهای سبز و لطیف مثل مار بهش حمله می‌آورد . احساس باغچه بزرگ
میشود ، آنقدر بزرگ که داشت محو میشد . حس کرد که دیوارهای قهوه‌خانه
بدور سرش چرخ می‌خورد ، که آب حوض مثل دریا شلاق کش موج می‌زند ، که
صدا های مبهم و تودرهمی توی گوشش پیچ می‌خورد

برخواست ، باناتوانی بطرف مستراح رفت ، دست بجزر آن گرفت و
و آرام آرام خود را پشت مستراح رسانید . کاملاً بی‌حس شده بود . نشست ،
زانوهای پشم آلود را توی بغل گرفت . چشمش سیاهی رفت ، بخرناسه
افتاد و . . . یک ساعت قبل که لاشه کرم خورده فیروز را پشت مبال پیدا

و در این شهر که در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده و در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده و در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده

و در این شهر که در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده و در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده و در فاصله ده کیلومتر از رومایلیه واقع شده

مول

کر معلی ، معروف به «لندهورخله» . . . اسم مضحکی است ، ولی هر کس این نام را باو داده بود حتماً در این نوع کارها یعنی انتخاب اسم با مسمی برای صورتها و اندامهای مختلف بی سلیقه نبوده است . چه : واقعاً بلند قد و درشت و بد هیكل بود و قیافه‌ای هم مانند گاو آرام و کاملاً ابلهانه داشت . پاره‌ای از کارهایش بدیوانگان میمانست ، معذک اگر دیوانه بود بانبود ، بکسی کاری نداشت و آزارش هم بهیچیک از بندگان خدا نمیرسید . معمولاً بچه‌های لات ، آنها که صبح تاشام توی کوچه‌ها ولو بودند و هزار جور دزدی و کلاه بازی و کثافتکاری در می‌آوردند ، سر بسرش میگذاشتند انگولکش میکردند ، سنگ بهش میزدند و شکفت اینجاست که او ، یعنی لندهور از تمام این چیزها با لبخندی احمقانه استقبال مینمود و گاه هم میشد که دهان گشاد خود را تابنا گوش باز میکرد و قاه قاه میخندید . . . اما بعضی اوقات حقیقتاً دیوانه و عصبانی میشد . سخت قیافه‌اش توهم میرفت . ماهیچه‌های صورتش بی اراده تکان میخورد عضلات ورزیده‌اش که ماحصل مدت‌ها حمالی و زحمت کشیدن بود منقبض میشد ، موهای ریشش

سیخ می ایستاد و بآرامی با انگشتان قطور ، با چانه محکم و گوشه دار خود بازی میکرد .

ولی این آرامی ، سکوت وحشت زای قبل از طوفان بود . . . چنین حالتی خیلی بندرت باو دست میداد . در چنین شرایطی بود که میتوانست قوی ترین پنجه ها را بایک فشار دست خرد کند و نیرومندترین اشخاص را با يك مشت پتك مانند از پای درآورد . آنها که او را اذیت میکردند این حالت او را خوب میشناختند . چون طی چند سال تجربه این درس را عملاً یاد گرفته بودند .

لندهور کمی خمیده میرفت و همیشه پاهای بزرگ و بد قواره خود را با کیوه های سنگین و مستعمل سر سر روی زمین می کشید . دستها را پشت سر میگرفت ، اغلب با خودش حرف میزد ، گاهگاهی خود بخود میخندید و این خنده های بی خود و زمزمه های با خود بیشتر موجب میشد که صفت «خلی» را هم به لندهور اضافه کنند .

پشت کردنش درست باندازه دو کف دست پهن بود و این کردن يك تخته ، که تبر آن را نمیزد همیشه از موهای تودرهم سیاه و سفید چرك آلودی پوشیده شده بود .

با این توصیف او چنان میزیست که سربار نباشد .

کار میکرد و هیچوقت پول ، لباس و یا چیز دیگری ، بعنوان کدائی ، صدقه و این قبیل چیز ها از کسی نمیگرفت .

یکوقت سر ایداریکی از کاروانسراها از راه ترحم شلوار پشمی نیمداری باو داده بود . « بیالندهور ، بیاینرا بگیر ، فردا زمستانه ، هوا سرد میشه ، بدردت میخورم ، ولی لندهور در جوابش گفته بود « - هان مگر من احتیاج

دارم هوم . . . تو نمیدونی که من پارسال از تو بازار حل اجی به پالتو پشمی
نظامی خریدم . . . خیلی هم گرمه ها، هنوز هم دارمش و بعد با انگشت بشلوار
اشاره نموده اضافه کرده بود « - این شلوار رو خودت بپوش ها . . . بدر
خودت میخوره » و آنوقت سر ایدار که بین حمالها سر شناس بود و کیا بیائی
داشت و هرگز هم این حساب بعقلش نرسیده بود که « لندهور خله ! »
هدیه اش را نخواهد پذیرفت ، از شرم سرخ شده بود و گفته بود « - من
میخواسم بگو که آدم بیچاره ای هستی به کمکی کرده باشم والا این
شلوار خودش هف هشت تومن میارزه » حمالها فکر میکردند که لندهور باز
هم حرفی خواهد زد ، ولی او هیچ نگفته بود ، تنها خنده خشک صدا دار
ابلهانه ای کرده بود ، دستها راپشت سر انداخته و کیوه کشان از کاروانسرا
بیرون رفته بود .

..... چون خیلی پرقدرت بود ، همیشه سنگین ترین بارها مختص
او بود ، لیکن اجرتی که میگرفت ، در واقع (که باو میدادند) کمتر از زحمتی
بود که میکشید . هیچکدام از باربرها بهیچوجه حاضر نبودند با آن اجرت
ناچیز باری را که لندهور میبرد حمل نمایند .

اصلا از قدرتشان خارج بود . ولی او هرگز اعتنا نمیکرد - کم یا
زیاد ، برایش بی تفاوت بود و این موضوع هم یکی دیگر از آن مواردی بود
که او را خل و احمق بدانند . . .

لندهور همیشه کار نمیکرد اوغم فردا را نمیخورد ؛ هر روز که باندازه
خرج روزانه بدست میآورد کار را تعطیل میکرد ، نان و تروای میخرد و
بطرف آلونک خود که در کنار آبهای کنده شده خارج شهر بود میرفت . . .
آنجا که او میزیست کسان دیگری هم زندگی میکردند . « کپر » های زیادی

بود ، با انواع و اشكال مختلف. هر گزر رعایت نظم و ترتیب و خیابان بندی !! در آنها نشده بود، توهم، نامنظم و هر کدام يك شكل ولى از نظرنوع مصالحى كه بكار برده شده بود ، همه متحدالشكل هر كس قطعه زمین مرطوب مملو از كشتافتى را گرفته بود، با يك تكه حصیر و چند قطعه چوب ، كبرى درست کرده بود و سوراخ و سنبه هايش را با كونی پاره و مقوا گرفته بود و بدین ترتیب از شر كرایه خانه راحت شده بود . آنها هر گز روی موجر را نمیدیدند. اما بدتر از قیافه موجر بوى متعفن و مداوم لجن زار و سرو صدای ناهنجار وقت و بیوقت قورباغه ها، بخصوص در فصل بهار بود كه آزارشان میداد ، كه لامحاله قانون بقا ، اجباراً با آنها فهمانده بود ! یاد بگیرند ! عادت كنند ! و بزندگى سراپا نكبت و ادبار خود در كنار آن آب ساكن مملو از انواع ميكروبها كه اکنون باخا كروبه هاى شهر مشغول پر كردنش بود ادامه دهند. لندهور در میان این جمع ، ولى كمى دورتر از آنها برای خود آلونكى علم کرده بود و با مقداری خرت و پرت يكنوع وسیله زندگى برای خود ایجاد کرده بود كه باید گفت حتى « سگهای نیمه متمدن ! » از سكونت در آن هم بیزار بودند ، ولى او، خیلی لاقیدانه در همانجا خوراك میخورد، میخوابید، استراحت میکرد، باخود حرف میزد، بلند بلند میخندید و گاه هم میشد كه اشك میریخت . اما هر گز كسى گریه كردن او را ندیده بود . . .

يكروز صبح - صبح يكي از آن روزهای گرم و موزى - همینطور كه لندهور پاهای زمخت خود را روی زمین میکشید و بطرف بازار میرفت و نجوا كنان باخود حرف میزد ، بناگاه كنار آبهای گندیده چیز سیاهی نظرش را جلب نمود . لحظه ای بآن خیره شد و بعد بطرفش رفت ، قدری اینور و آنورش را برانداز كرد ، بعد هيكل درشتش خم شد و آنرا از زمین

برداشت پارچه سیاه پشمین تار و پود در رفته‌ای بود که موجود جاننداری
تویش پیچیده شده بود . باچشمائی بازبذفت نگاهش کرد . . . طفل نوزادی
بود . اینرا بلافاصله درك کرد . ولی ازچه کسی است؟ دیگر عقلش قد نمیداد
و نمیخواست هم بداند ازچه کسی است .
چینه‌های قیافه 'بله مانند او کمی ازهم باز شد ، خنده ضعیفی لبانش
را ازهم کشود

از دور ، سه - چهار بچه قد ونیم قد ، از آنهائی که همیشه آزارش میدادند
اورا تماشا میکردند . خورشید باندازه يك نیزه بالا آمده بود . راه را کج
کرد و بطرف آلونك خود برگشت . فاصله زیادی نبود ، میتوانست زود
برسد اما بچها ؟ . . .

باخودش گفت « اهوم . . امروز نه ، بالگد میزنم شون »
بنیمه راه رسیده بود که ناگاه بچها ازتوی سوراخ سمبه ها و از پشت
تپه های زباله واز اینجا و آنجا بیرون ریختند از جلو ، عقب ، چپ و راست
محاصره اش کردند و دسته جمعی شروع بخواندن کردند « لند هور خله ،
سرش گره ، بی پدره ، تخم خره ، هو هو » لند هور نوزاد را بسینه خود چسبانید
و باسرودست از آن محافظت کرد ، زیراب غریب :

« ااه ، گفتم امروز نه » اما کسی نشنید . خیلی آهسته گفته بود . در
اینوقت قطعه گلی بزرگ ، به لنبه اش خورد ولی ایندفعه بخلاف اغلب
اوقات که ابلهانه میخندید و التماس کنان میگفت :

« ااه . . . بچها نزنیدها . . شیر مادر تون نزنید » و تراپ و تروپ
بطرف آلونك حصیری خود میدوید ، ندوید . محکم بجای خود ایستاد .
نوزاد را بیشتر بسینه چسبانید ، و فریاد زد : « بچه ها . . . » و این صدا

همچنان صدای طیانچه پیچید. اینگونه فریاد از حلقوم لندهور بی سابقه بود. بهمین جهت بچه‌ها خشکشان زد و سنگ‌ها را توی دستهای کثیف و کپره بسته خود فشردند. . . . صدای ونک و ونک بی حالی از لای پارچه پشمین سیاه برخاست. لندهور بامهربانی بآن نگاه کرد و آرامی گفت «هیس هیس». حالا وحشت بچه‌ها از فریاد لندهور از بین رفته بود. . . . دوباره سنگ محکمی بقوزک پایش خورد پا را بالا کشید و دیوانه وار از ته جگر نعره کشید «بچه‌ها نزدیکها، امروز نه، گفتم امروز صبر کنید. . . فردا دو دفعه بزنید» بچه‌های لات شلیک خنده را سر دادند و آنوقت رئیس آنها که شلوار کثیف کوتاه وصله داری پوشیده بود و پیراهن نپوشیده بود و پابرهنه بود و تیر کمائی بگردن انداخته بود و گوشهای بزرگ بدتر کیمی داشت، و بهمین جهت به «گوشی» معروف شده بود. فرمان داد «بزنید بچه‌ها، چرا معطلید؟». ماهیچه‌های صورت لندهور مرتعش شد، با چشمهای از حدقه درآمده بگوشی نگرست و غرید «نه، گوشی گفتم امروز نه. . . به بین‌ها. . . مهمون دارم» و پارچه پشمین را نشان داد دوباره بچه‌ها بلند بلند خندیدند و شروع بخواندن کردند «لندهور خله، سرش گره، بی پدر. . . هوهو» لندهور نوزاد را بزمین گذاشت، چانه پر و گوشه دار خود را خارا ند و چند قدم بطرف گوشه رفت. بچه‌ها که از متغیر شدن قیافه او با شامه تیز خود احساس کردند که هوا پس است ماست‌ها را کیسه کرده و بلافاصله پابفرار گذاشتند.

هوا خیلی گرم بود بسرو روی لندهور عرق نشسته بود. پارچه پشمین سیاه را گوشه کپره گذاشت، آنرا باز کرد و از درویش طفلک چند ساعته‌ای

که با بدن سرخ گوشتی خود مانند لندوك از تخم در آمده ای بود نمودار گردید . لاینقطع و ننگ میکشید . لندهور تکمه های پیراهن را باز کرد ، آستینهارا بالا زد و بچه را سردست گرفت ، کمی با او بازی کرد ، قلقلکش داد ، صدای گریه در آورد ، مثل شغال زوزه کشید ، قدقد مرغ راه انداخت . ولی بهیچ تدبیری بچه آرام نمیشد . لندهور سخت ناراحت بنظر میرسید . با لبهای خود که هرگز تا حالا کسی آنها را نبوسیده بود ، بچه را بوسید ولی ریش زبرش بیشتر او را ناراحت کرد . بزمینش گذاشت . پارچه سیاه را تا زیر کلوروش کشید و گفت :

« هوم . . . شیطون ، میدونم چته ها ، گشنه ، خب ، حالا برات شیر میخرم پول دارم ها » آن وقت کاسه مس منحصر بفرد خود را که داخل و خارجش راقشی زنگ سبزرنگ گرفته بود بدست گرفت و برای تهیه شیر بیرون رفت .

وقتی که برگشت بچه هنوز صدا میداد . نشست او را روی زانوهای خود گذاشت و با فاشق چای خوری شیر بخلتش ریخت . بچه شیر را میبلعید و آرام لبهای سرخ و نازک خود را بهم میزد ، لندهور خوشحال شد . رنج فشرده ای که خوب از چهره اش نمودار بود کمی زده شد با انگشت بزرگ خود بلب پائین بچه زدو گفت « چی چی شیطون . . گشنه ات بودها ، خب اینومن میدونسم » وبعد با صدای نگره ای بلند بلند خندید . بچه ترسید و دوباره بگریه افتاد و دیگر شیر نخورد و هرچه توی دهانش میریخت فرو نمی برد و از گوشه لبهایش بیرون میآمد . لندهور گفت : « سیر شدی ها ... نه ، سیر نشدی . . چرا گریه میکنی ؟ .. نمی خواهی دیگه ها . . خب باشه بعد بخور . . » او را بزمین گذاشت ولی صدایش بند نیامد و بای حالی

هر چه تمامتر و ننگ میکشید . لندهور نمیتوانست گریهٔ او را بشنود . درد کنگی توی دلش پیچ میخورد ، این دست و آن دست میشد ، بخودمی پیچید و غفلش بجائی نمبرسید که او را چگونگی ساکت کند . باهیکل نود کیلوئی کنار او بروی سینه دراز کشید ، آرنجها را ستون بدن کرد و رو در روی بچه با او شروع بصحبت نمود « چه چه چه چی چی ، هو هو ، چرا گریه می کنی ها ، مادر تو میخوای . خب من مادرت هم ، من بزرگت میکنم ، شیر هم برات میخرم ، لباس هم برات درس میکنم . پول خیلی دارم ها تو بچهٔ من میشی . . دبه دیکه شیطان ، دیکه گریه نکن ، بس ته ها . » ولی فایده ای نداشت . هنوز بچه وق میزد . لندهور بلند شد . گرما محشر بپا کرده بود ، هوا شرعی ^(۱) بود ، آدم خفه میشه بدن بچه مثل يك تکه گوشت آهو ، از عرق سوزهای ریز ، قرمز قرمز شده بود . لندهور ظاهر ا کمی اندیشید . بعد با انگشت بشقیقهٔ خود زد و گفت « هوم شیطان ، میدونم چته ها . . گرمته ؟ صبر کن الان خنکت میکنم » آنوقت بلند شد ، بچه را روی یکدست گرفت و بادست دیگر از سطل چند قوطی آب روی او ریخت ، لحظه ای بعد کمی آرام شد . کمتر گریه میکرد . لندهور گوشهٔ کپر چندك زد ، زانوها را توی بغل گرفت و چشمها را باو دوخت . از چهارستون بدنش عرق سر ا زیر میشد . بفکر فرو رفته بود اینطور می اندیشید « هوم ، فردا بیشتر کار میکنم ، برایش ننی میخرم ، که تابش بدم تا خواب بره ، این بچه مال من میشه ، منم پدرش میشم » روی کلمهٔ « پدر » که ندیده بود و تا کنون هم نشده بود مکث کرد . نیشش را خندهٔ زهر آلودی از هم باز کرد ، ادامه داد :

(۱) - باد شرعی ، ییکنوع باد گفته میشود که درخوزستان در فصل تابستان از طرف شرق میوزد و هوا را خیلی خفه و سنگین میکند .

« بزرگش میکنم ها . . . خب چه عیب داره ، من بچه‌ها را دوست دارم . اگر بزرگ شد و مثل اون بچه‌ها سنگم زد بهش میخندم ، اما گوششو بگیرم و یادش میدم که بکسی سنگ نزنه ها » بچه‌ها را آرام شده بود . لندهور استکان را پراز شیر کرد و کنار کپر گذاشت ، بقیه را سر کشید و بلندشد و گیوه‌ها را پوشید خواست بدنبال کار برود ولی نرفت . گفت : « خب اگه گریه کرد کئی سا کتش میکنه ها . . نه ، امروز کار نمیکنم » گیوه‌ها را از پا در آورد و دوباره نشست . بچه چشم‌ها را بطاق کپر دوخته بود .

آفتاب غروب کرده بود قورباغه‌ها سر و صدای معمولی خود را راه انداخته بودند . بوی لیجنهای مرداب و آشغال‌های تازه‌ای که کامیون یک ساعت قبل کنار مرداب تخلیه کرده بود منخ را داغان میکرد ، سنگ‌های ولگرد و مردنی پوزه‌های باریک خود را توی آشغالها فرو برده و مشغول شده بودند . لندهور کبریت کشید ، چراغ موشی خود را روشن کرد . شعله باریک دود آلود چراغ روشنائی لرزان و نیمه مرده‌ای بداخل کپر میداد . میان این روشنائی بی جان قیافه ناراحت لندهور مشاهده میشد . او بچه تماشا میکرد که بازهم سنگ میکشید و شیر نمیخورد . عصر ، قبل از اینکه آفتاب غروب کند لندهور چند قاشق بخلهش ریخته بود ولی چند لحظه بعد شیر را غشیان کرده بود ، دست‌ها و پا‌های باریکش گاه بگاه مرتعش میشد و بعد پس از ارتعاش ، جهش‌های مقطع و کوتاهی میکرد ، دهانش باز میشد ، بزور نفس میکشید ، و دوباره بسته میشد ، بدنش مثل کوره میسوخت ، ولی لندهور از این چیزها سردر نمی‌آورد ، او تا باین سن که رسیده بود ، هرگز چانه انداختن محضران دیده بود .

فکر کرد « هوم ... باز گرمشه ، تنش خیلی گرم شده ها ، حالا خنکش میکنم . آب رویش میریزم » از جا بلند شد ، او را بروی دست گرفت و از توی سطل چند قوطی آب بتنش ریخت . ولی حرارت بدنش کاسته نشد ، بیشتر شد ، گاه بگاه میخواست گریه کند ، اما توی گلویش میشکست . او را روی زمین گذاشت و گفت :

« خب ... میدونم ها ... تب داره ، اما من نه ، من تب ندارم ! »

هوا تاریکتر شد ، شب سنگینی بود . گرما روی قلب فشار میآورد ، لندهور نمد پاره خود را بیرون کشید و جلوی کپر پهنش کرد . بچه را هم بیرون آورد که هوایی بخورد . ولی وقتی او را بزمین گذاشت تشنجی شدید و غیر عادی بهش دست داد و بعد دماغش کشیده شد و دست و پایش خشک و سیخ ایستاد و چشمهایش همین طور دریده بحال خود باقی ماند . لندهور هراسان شد ، ترس ورش داشت . او مرد کاملی بود و بیش از چهل سال از عمرش میگذشت ، اما این منظره وحشت بی سابقه‌ای در نهادش برانگیخت . دست روی سینه بچه گذاشت تکانش داد ولی بدن او یکجا تکان خورد . اندیشید « هوم ... شاید خواب رفته ها ... ولی نه ، چرا اینجوری شده ؟ چرا بدنش اینقدر سرد شده ها » دلهره اش شدید شد ... « شاید میخواد بمیره » این را گفت و بسرعت بلند شد و از شدت گرما پیراهن را از تن بیرون آورد ، فقط شلوار آبی رنگی پایش بود . کیوه‌ها را نپوشید با قدمهای کشیده و سنگین بطرف کپرهائی که کمی آنطرفتر بود رفت . چون سعی میکرد که تند راه برود شانه هایش لنکر برداشته بود . بیرون هر کپر عدمای نشسته بودند و چراغی باشعله‌ای مرده در میان غبار مرطوب و گرم شرعی سوسوزان بجمعه‌شان روشنائی خفه‌ای میبخشید .

به اولین کیر که رسید، زن جا افتاده ای که پستان چرو کیده خود را
توی دهان بچه زردنبوی نی قلیانی خود چپانده بود گفت :

« ها! لندهور، خیر باشه ؟ » لندهور بچه او خیره شد و بعد بالحنی

عجز آمیز گفت « هوم ، - نه نه رقیه ، نه نه رقیه کجاس ؟ » زن جا افتاده

جواب داد « مگر جائیت درد میکنه ؟ »

« مریض دارم . . . بگو کجاس ؟ »

« خوب تو کیر شه مهمون دازه ، شوهر دخترش از ولایت اومده که

تو شهر کار کنه »

لندهور دیگر معطل نشد . چپ و راست ، دیوانه وار توی کیرها

میگشت . یکی از بچه های لات او را دید از روی شوق فریاد زد « بچه ها ،

لندهور خله اومده » ناگهان مثل اینکه موی بچه را آتش زده باشند یکدفعه

سروکله همه شان پیدا شده و بدنالش راه افتادند .

لندهور با آنها اعتنا نکرد . هم چنان شانهایش لنگر برمیداشت و راه

میرفت . شلوارش خیس غرق شده بود . بکیر نه نه رقیه رسید . او بادامش

نشسته بود و شام میخورد . لندهور گفت « نه نه رقیه ، بیا ، این بچه میخواد

بمیره ها . . . بیادواش بده » نه نه رقیه « طیب » ساکنین کیرها بود همه

رامی شناخت و همه او را میشناختند . او انواع و اقسام دواها را از قبیل سنبیل

طیب ، فلوس ، عناب ، خاکشیر ، چهار تخم ، گل خارخاسک ، زنیان ، گل

کاو زبان ، برك گل محمدی و این چیزها تجویز میکرد و بگفته ساکنین

کیرها دستش هم شفا بود . نه نه رقیه لقمه را قورت داد و گفت « لندهور ،

بچه از کجاست ؟ خب برو حالا شام میخورم و میام ،

لندهور ملتسانه گفت « نه نه رقیه تورا بخدا ، پول بهت

میدم ، هر چی میخوای ، بچه میمیره ها ، خیلی دوستش دارم ، وقتی حرف

پول بمیان آمد ، نه نه رقیه دست خود را با گوشه چادر رنگ ورو رفته اش
پاک کرد و بلند شد و بدنبال لندهور برآه افتاد . . .

نه نه رقیه با انگشت چرب و کثیفش پلک بچه را بالا زد . لندهور
چراغ موشی را نزدیک آورد . قیافه اش تو درهم بود ، سخت ناراحت بنظر
میرسید . در پرتو نور کمرنگ چراغ موشی چنان بنظر میآمد که عضلات
صورتش مرتعش شده است . پرسید : «ها نه نه رقیه . . چشمه ؟»

« این بچه از کیه لندهور ؟ » اینرا نه نه رقیه گفت و لندهور با صدائی خفه ،
لرزان و ملتعب جواب داد « امروز صبح کنار آب کندهیده های پیدایش کردم ها .
نه نه رقیه دوستش دارم ها .. هرچی پول میخوای بهت میدم ها . پول خیلی
دارم ها ، چاقش کن ، و آنوقت مقداری پول خرد از جیب شلوار بیرون آورد
و در پرتو لرزان چراغ به نه نه رقیه نشان داد .

نه نه رقیه متعجبانه بقیافه لندهور نگریست و دلسوزانه گفت :

« خوب لندهور ، که گفتی امروز کنار آب کندهیده ها پیدایش

کردی ؟ . . من میدونم این بچه از کیه این از زبیده دختر نه نه صفره که
خانه رئیس همایون کلفت بود و از پسرش باردار شد و بیرونش کردن . . .

این بچه تخم موله لندهور . اگر پا میگرفت عالمی را آتش میزد . خدا
ببند کائناتش غضب میکرد دعا کن که مرد و پانگرفت . هیچ هم غصه
نخور لندهور ، این را گفت و از جا بلند شد . . .

لندهور ماتم زده ، ساکت و متعجب بصورت رنگ پریده بچه نگریست

و آنوقت دو قطره اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد و نوی ریش نتراشیده
چرکینش ناپدید گردید .

میشدند. برای آنها که منافعشان ایجاب میکرد سروری بود گرامی و احترامش لازم!

حالا هم با احترام میزیست. اطرافیان مانند هاله‌ای مقدس پروانه وار بدورش چرخ میزدند.

عصرها آرام زیر بغلش را میگرفتند و از سالن بیرونش میآوردند. آنگاه بفاصله چند قدم دور از استخر کاشی کاری زهره رنگی که ماهیان رنگ وارنگ و تویش شناکنان باینطرف و آنطرف میلغزیدند، روی مبل می نشست... و این، بخواهش خودش بود.

بهار نفس مسیح در طبیعت دمیده بود: چمن مواج در اطراف استخر دامن کشیده بود. عشقه ها و نیلوفرها دور تنه درختها و چوب بستها، چپ و راست پیچیده و از بالاسر بهم آورده و سایه بانهای زیبایی تشکیل داده بودند و کلهای ارغوانی لابلای برکهای سبزچشم را نوازش میداد.

فواره ها آب را بیلا میپاشید و قطرات ریز و درشت، جدا و پیوسته دوباره بسطح استخر فرو می ریخت. لاله همرنگ شراب، در دل کاسبرگهای فیروزه فام بعشوه گری مشغول بود. شایسند درختی چون عروس بهارچتر گل بر سر کشیده بود. سوسن و لادن و نرگس، همه جا در اطراف مبل «ارباب» و در کنار استخر باورزش آرام باد در تموج بود. بوی خاکی مرطوب، بوی زردآلوه که میرسیدند و گلها که عطر میپاشیدند... نه. اینها و چیزهای دیگر، همه و همه نشانی از طبیعت بود که دوباره جان گرفته بود.

دنیا زندگی از سر میگرفت. اما «ارباب شریف»؟ او، هر چند پوست بدنش شفاف بود و هر چند هنوز چینهای ظریف صورتش زندگی شاد گذشته را در خود حفظ کرده بود، ولی حالا دیگر برف پیری بسرو رویش

نشسته بود. تنهارمقی از زندگی داشت، بوی گورستان میداد. دیسگر دل و دماغ نداشت. فقط با خاطره زنده بود، با دنیای افسون شده خاطرات سکر آوری که پشت سر گذاشته بود میزیست.

او تمام روز و تمام شب را خودش تنهارمقی سالن خلوت، روی بستر دراز میکشید و سعی میکرد که از لابلای مغز همه چیز را بیخاطر بیاورد. کارهایی را که کرده بود، جاهائی را که رفته بود، و سالن ساکت و آرام نیز این فرصت را باو میداد.

.....

آلروز هم د کتر آمد؛ نبضش را گرفت، زبانش را تماشا کرد، بدقت معاینه اش کرد و گفت «حالش بهتر شده»...

آفتاب بهاری روی دیوارها و روی درخت هادامن کشان میلغزید و میرفت که پنهان شود. دوباره، تب بسراغش آمده اینبار خیلی شدید بود آنقدر که کلافه اش کرد. اما زود گذر بود. تب قطع شد ولی سرش سنگین بود، قفسه سینه را پراز هوا کرد و باتلاش سر را بالا گرفت و کوشید که همه چیز را به بیند. شاید میاندیشید که میخواهد بمیرد. حرصش زیاد شده بود نگاه بیروحش که یخ زده بود روی دیوارهای سالن کشیده شد ولی همه چیز را کدر دید، نگاهش لحظه ای روی مجسمه قهوه ای رنگی که روی بخاری - این مجسمه را از هندوستان برایش «هدیه» آورده بودند - لخت و چمباتمه نشسته بود، ثابت ماند. تنها رنگ قهوه ای تیره ای دید که جنبنده و گول زنده بود. اندیشید که حتماً دیده است. اما در واقع، آنچه را که دیده بود، تصویری بود که از «دید» گذشته در شیاهای مغز داشت... از آن تابلوی دست چپی هم که مجلسی از باده نوشان را نشان میداد، چیز درهم و برهمی

دید و از گنج بری سقف هم شاید چیزی ندید، و باز هم . . .
ارباب ، مثل روزهای دیگر میل داشت باولع بهمه چیز بیاندیشد و
بگذشته هافکر کند که سر تا سر خوشی بود، که سر تا سر لذت بود، که همه
شراب و شهوت بود، که همه جا احترام بود. در کش و قوس این انکار تکان
خفیفی خورد و آهسته گفت «آهای لعنتی ! باز هم سر رسید» و این لعنتی نقطه
روشنی بود (اگر بتوانیم لفظ - روشن - را به آن اطلاق کنیم) که ارباب
آنها خوب میشناخت و از آن خوشش نمیآمد. زیرا تمام خاطره های ارباب
را تحت الشعاع قرار میداد، خیره کننده بود، دیوانه بود، وقیح و دریده بود.
روشن بود و لسی ظلمت از آن میبارید، صیحه می کشید، همیشه
خشمگین بود، جان داشت و بی جان بود، دائماسعی می کرد که تمام خاطره
های ارباب را در خود حل کند و این قدرت را هم داشت.

و قتیکه ارباب در اوج لذت بود. او، یعنی آن «شبح» بناگاه سر میرسید،
همه چیز را لگدمال میکرد، همه چیز را خرد میکرد، باظلمت مر کبار همه
چیز را می بلعید و مثل کابوسی وحشت انگیز از لای دندانهای چفت شده
فریاد میزد «شریف، چرا منو میکشی؟ . . .»

او هنگامیکه جوان بود و اعصابش قوی، می توانست کم و بیش در
برابرش مقاومت کند، ولی حالا که پیر شده بود و نیروی خود را از دست داده
بود تسلیم محض بود، مستأصل و بیچاره بود. . . «آهای لعنتی ! باز هم سر
رسید» و با سر رسیدن «لعنتی!» دوباره بدنش بشدت گرم شد، دوباره سرش
کیج رفت، قطرات درشت عرق روی پیشانی می لغزید، آخر شب بود،
همه خوابیده بودند و او هنوز نخوابیده بود. استخوانهای بدنش همه درد
میکرد. آهسته دستش را گوشه تخت گذاشت که بنشیند ولی نتوانست. بچراغ

خواب نگر است و فقط نور آبی رنگ پریده‌ای دید. دهانش تلخ بود، زبانش بار داشت. مثل اینکه دوجه انگور کندیده و تخمیر شده، بیخ کلوش گیر کرده بود، بجای تنفس خرناسه میکشید. تنش عرق کرده بود. بوی عرق تند و زننده بود، بوی آب کندیده حمام میداد، آب کندیده حمامی که مردم يك ماه تمام برای غسل تویش غرغره کرده باشند، که بچه‌ها از گرمی آن خوششان آمده و تویش شاشیده باشند...

صدای واق واق سگ از توی حیاط بگوشش رسید، مثل اینکه این صدا از ته چاه می‌آمد و بیادش آمد که این سگ اصیل پشمالوی قهوه‌ای رنگ را از «مستراسمیت» روز عید فرنگیها هدیه گرفته‌است. همان مستراسمیتی که همیشه با او کنار آمده بود، که همیشه دعوتش کرده بود، که قالی يك تکه گرمایی برایش برده بود و او هم، یعنی مستراسمیت بجای این خدمات ارزش کارهای ساختمانی و تعدادکار گرانس را بیشتر صورت داده بود...

بطاق اطاق چشم دوخت. طاق می‌جنبید و یا چشمش اینجور میدید. شقیقه‌هایش بشدت میزد، نفسش مثل بخار سوزانی شده بود که سوراخهای دماغ و پشت لب بالایش را می‌سوزاند. حالا دیوارهای سالن هم بشکلی نامرتب می‌جنبید و تختی هم که رویش خوابیده بود چرخ می‌خورد. صدای سگ دور شد و کم کم محو شد...

دیگر چیزی نمی‌فهمید، حس کرد که در يك فضای ظلمانی و لاابتناهی سقوط میکند و سرعت سقوط هر لحظه بیشتر میشود. ترس برش داشت، فریاد کشید: «یا امام زمان» و مردپا برهنه و کنده‌ای که آب از چهارستون بدنش می‌ریخت و نفس نفس میزد نعره زد «طناب را بکش، زود، عجله کن» و زنی که حلقه طلایی بدماغش آویزان بود و طفلی را بسینه چسبانیده بود جیغ

کشید و گفت « یا عزیز زهرا ، و دومر تبه مرد کنده آمرانه و عجبولاندفرمان داد « شراع را بخوابان ، معطل نکن ، و صداها در هم پیچید « بیا ... بدو - بسر یا پسر ام البنین ... آه ... سه موج پشت سر هم ... اگر عرق نکند . یا قمر بنی هاشم ... بندها دریا بنداز ... بارسنگین تو کشتی نباشد ، یا علی . یا حسن ، یا حسین ، بدو ، زود سطل ها را بردارید آب را بیرون بریزید ... دید که توی کشتی بادی نشسته است . و این خاطره پنجاه سال پیش بود . کشتی بالا رفت و دوباره پائین آمد و فاصله دومتر از آن موج عظیمی شکست و موج دیگری آمد و بیدنداش خورد و شکست .

سومی کشتی را بالا برد و از زیرش لغزید از روی هوا بسطح آب کوفته شد . طوفان مهیبی بود ، همه جیغ میکشیدند . همه فریاد میزدند . امواج وقتی که میشکست توی کشتی میریخت و مثل شلاق بسر و روی مسافرین میزد و آب شور چشمها را میسوزانید و ارباب حس میکرد که چشمش میسوزد . دریا دیوانه شده بود ، عدمای دمر خوابیده بودند و تخته های کف کشتی راست چسبیده بودند .

عدمای با احتیاط می دویدند و آب را خالی میکردند . تمام بارها را بدریا ریخته بودند ، ابر غلیظی مانند جهنمی از بند رسته ای سر رسید و بشدت بارید . امید همه قطع شد ، همه فریاد زدند « لاله الا الله ، محمداً رسول الله ، یایغمبر ، یایغمبر » چند لحظه بعد باران بند آمد . رکبار شدید بود و مدتش کوتاه ...

مرد پابرهنه با آسمان نگاه کرد ، بادقت بو کشید ، بیادبان نگر است

و این کارها را با هم انجام داد و بعد فریاد زد: «هوا خاهر شد»^(۱) و این
فریاد بهمه روح بخشید.

ارباب شریف از شدت وحشت و ترس به خود جنبید. این رؤیا بدنش
را مثل یخ سرد کرده بود. چشمهای بی حالش از هم باز شد. صدای واق واق
سگ را شنید و صدای دو گربه را شنید که مرنومر نو کنان با هم عشق
میورزیدند.

بهار بود و فصل جفت گیری حیوانات. پیرده های مخمل ارغوانی
نگریست: زبان باردار را روی لبهای رنگ پریده کشیده. رؤیای لعنتی
هنوز زنده بود، هنوز با او بازی میکرد، آنقدر، تا آنجا که میباید او را بکشانند،
کشانند. مژگانش رو بهم رفت، سرش دوار برداشت. دوست دیرین را
بوضوح در برابر خود دید که شاداب و شنگول بود و همان لبخند زیبای مردانه
را بر لب داشت. دید که یکی یکی نردبان طنابی را گرفتند و از کشتی
سرازیر شدند و توی بلم جا گرفتند. حالا دیگر آب دریا آرام شده بود،
فیروزه گون بود، بلم هیچ تکانی نداشت ولی هر کدامشان پنجهزار «لیره»
عثمانی داشتند که در قسطنطنیه بضر رسیده بود. نخلهای قصبه درمه
رقیق فرو رفته بودند، بوی وطن مخلوط با بوی شور دریا بمشامشان رسید
و هشت سال زحمت کشیدن و خون جگر خوردن (شهر بشهر رفتن، کوه بکوه
دویدن، آب زنگی خوردن، مأمور هشت و مشت شدن و از مور نرم و درشت
شنیدن) را فراموش کردند. بوطن رسیده بودند، دیگر اطمینان داشتند که

(۱) منظور از «خاهر» همان لفظ «خاور» است که مفهوم «شرق»
را دارد و «هوا خاهر شد» اصطلاحی است که بین ناخدایان کشتیهای بادی
خلیج فارس متداول است و بمعنی آن است که «باد از شرق وزید» و در چنین
موقعی دریا آرام میشود.

اینکه دستها را مثل بال باطراف باز کرده بودند از روی آن گذشتند و
آنطرف نهر مجسمه‌ای را دیدند که عربها از گل درست کرده بودند
و نشسته بود. چند دقیقه بآن ور رفتند، هر کدام متلکی گفت و بعد
آن را بجای خود گذاشتند و رفتند. کیسه‌های لیره بکمرشان بسته شده بود و بهشان شادی میبخشید.

ارباب همه اینها را بوضوح میدید ... پاهای راتوی دامن سفید بلند خود جمع
کرده بود، نفسش مثل ساعت مرتب کار میکرد. رنگ آبی چراغ خواب
روشنائی تاری بسالن میداد.

دوباره ضربان قلبش تند شده و باز هم تند تر شد و درست در این موقع
دید که نفهمید چه شد؟ ... که هشت سال زندگی مشترک را فراموش کرد.
که مرتعش شد و دیوانه شد و از جا در رفت و از عقب، همینطور که دوست
دیرینش از ته دل میخندید باسنگ پشت سرش زد و او تعادل خود را از دست
داد و زمین افتاد، برویش پدید و گلویش را فشرد و چیزی را که میخواست
بگوید ناتمام ماند. زیرا با همان سنگ محکم بصورتش زد. دندانهایش
خرد شد، دماغش شکست، کمی دست و پا زد و بعد چشمهایش مثل چشم
گوسفند مذبوحی کدر و بی حرکت ایستاد. معطل نشد، کیسه لیره را از
کمرش باز کرده زیر بغل گرفت، بسرعت دوید و دوید و از آنجا دور شد
ولی هنوز جمله ناتمام دوستش توی گوشش مثل زنگ صدامی کرد «شریف
چرا منو میکشی؟ چرا؟ ...»

... دوباره تب آمده بود، او را بشدت کلافه کرده بود، خرناسه
میکشید، مثل کوره می سوخت، این بار اسکات دوست دیرین را دید که
دندانهای بی لثه‌اش رویهم میخورده و صدا میداد که استخوان بندی صورتش

غضبناك بود كه با انگشت های لاغر و بی گوشت خود بازی میکرد . مثل
اینكه در فضا چیزی را جستجو می نمود .

ارباب شریف با ناتوانی نیم خیز شد و باو خیره نگریست . تا حالا
هیچ وقت او را باین شکل ندیده بود . زیر لب زمزمه کرد : « چرا این ریختی
شده ، چرا گوشت های بدنش تکیده و فقط استخوانش باقی مانده ؟ »

نه . . . من اصلا اینو نمیشناسم ، خودش نیست ... خودش
نیست . . .

اسكلك با تمام وجود ، با تمام استخوان ها صیحه می کشید « شریف
چرا منو میکشی ؟ . . چرا ؟ . . » ظلمت از آن میبارید ، اینبار خیلی غضبناكتر
و خیلی وحشی تر از دفعات قبل ظاهر شده بود . عرق سردی سر تا پای ارباب
را فرا گرفت ، استخوانهایش تیر کشید ، از جا بلند شد ، بدیوار چسبید ،
دست ها را جلو صورت گرفت . تمام هیكلش توی پیراهن سفید و بلندی كه
تا قوزك پایش میرسید مثل ژله میلرزید . هوای اطاق گرم شده بود ، قلبش
بشدت می زد ، اسكلك با هیبت وحشت انگیز خود جلو تر می آمد و فریاد می زد
« شریف چرا منو میکشی ؟ . . چرا ؟ »

اراده ارباب سلب شده بود . دستهایش با كمال بیحسی بدو طرف
بدنش افتاد ، بیشتر خود را بدیوار چسبانید . چشمهایش دریده شده بود
لبهایش میلرزید . با صدای خفه ای گفت « نه ! نه ! . . منصور مرا ببخش
اشتباه كردم ، اشتباه ، هرچی میخواهی بهت میدم ، پول ، طلا ، لیره ..
لیره .. » پنجه های اسكلك مثل مار با حرارت سوزانی بدور گردنش چنبره
زد و فشرده قهقهه زد و باز هم قهقهه زد . قهقهه ای كه مورا بتن آدم سیخ میکرد ..
ارباب با تمام انرژی فریاد کشید « نه ، نه ، منصور ، مرا ببخش ، طلا

اشتباه، زنم... بانك... پول... و صدا تو ی گلویش شکست و حرفش
نیمه تمام ماند...

..... تمام شده است. مرده است حصبه کار خود را کرد، دیگر
امیدی نیست... اینرا دکتر گفت و ناچار، اهل خانه که پدر بزرگ را
مرده یافتند، جنازه اش برداشتند.

پایان

ماہور اجراء

ندیمباشی کفش را روی سندان گذاشت ، چکش را سبک و سنگین کرد و آنوقت چند ضربه بسر میخ زد . آنروز ، صبح خیلی زود : زودتر از روزهای دیگر بدکان آمده بود که شاید چند تکه کار جلو بیاندازد . باز هم چند ضربه دیگر زد ولی اینبار نرمی کف دستش لای شکاف دسته چکش گیر کرد . این شاید صدمین بار بود و تا حالا چند بار هم ، نخ ، کهنه ، یاره و سیم دور دسته چکش پیچانده بود اما فایده ای نبخشیده بود .

ندیمباشی تکه چرم کهنه ، سیاه و پوسیده ای را از توی آب بیرون آورده و باقیچی کند ، زور زور کی دورش را قیچی کرد و آنوقت آنرا روی تخت کفش حسینعلی ، بقال سر گذر گذاشت و همینطور که چشم بدسته چکش دوخته بود بی اراده بفکر فرو رفت « کاش بتونم امروز پنج تومن را بهفت تومن برسونم و امشب واسه بچه باقلی پلو درست کنم . دیگه منکم کردن ، سه ماه تمومه که هی بیخ گوشم نق می زنن . حیوونیا حق هم دارن . آخر اون یکی شب عید بود که باقلی پلو خوردن و دیگه ... » ندیمباشی خرج باقلی پلو را بقول خودش بدین ترتیب اتک انداخته بود که « يك كيلو و نیم برنج سه تومن ، نیم كيلو باقلی پنجزار ، روب كيلور و غن بیست و هفت زار و دهشی ،

شویت هم دوربال جمعش میشه هفت تومن راسه و تاحالا ، ازاول هفته -
تا حالا که روز آخر هفته بود - بالف و لیس کردن ، زود بدکان آمدن و دیر
برخاستن و بیخ خرجی روزانه را سفت و محکم گرفتن توانسته بود پنج
تومان جلو بیفتد . . .

تو شش بش این حساب ، همینطور دست بسندان و چشم بچکش
روی کرسی چمبک زده بود.

موهای سفید ، زبر و خشن و تودر همش تا پشت کردن پائین آمده بود
و ریش يك قبضه‌ای شانه نخورده‌اش هم قیافه‌اش را بیش از هر چیز ناراحت
و قابل ترحم نشان میداد . چشمهایش مثل آئینه دق بی نور و کدر بود ،
چینه‌های تو درهم کردن و چهره‌اش رادر خود فرو برده بود ، لباسش را يك
لنگ و يك پیراهن ململ سفید تشکیل میداد . گوشه‌هایش بلبللی و کمرش
هم کمی خمیده بود .

از ته دکان ، میان هزار خرت و پرت « طفلك » ریغماسی بی‌رمقی -
از آن طفلک‌هائی که از دیاد سن باهیکلشان نسبت معکوس دارد و هر چه
بزرگتر میشوند بیشتر چزافنده میشوند - با يك تکه فزاتو میبیل تق و توق
يك نواختنی راه انداخته بود و با آن ، میخهای کج و کوله راراست و درست
میکرد . . . درست در اینوقت - وقتیکه ندیمباشی داشت فکر میکرد - بجای
اینکه آهن را روی میخ بزند روی انگشت خود کوبید . مخش سوت کشید
و با سرعت آهن را ول داد و انگشت پراز کثافت را بدهان گرفت و شروع
بمکیدن کرد . پس از چند لحظه ، غرولند زنان گفت « لامصب انگشتموله
کرد ، دیکه جونم بالا آمد ، پونزده سال از عمرم میره ، مته سگ ، سگی
که جون میکنه ، که هفتاجون داره واصلن جونش بالا نمیاد ناراحت بشه ،

دارم چون میکنم . خاكِ توستر بابام ، تو سر نه نام هم . . هر دو از هم بدترن ،
بچه های همسال من همه میرن مدرسه ، درس میخونن ، راحتن ، اما من ..
من فلک زدم ، از اونوخت که خودمو میشناسم تا حالا یا میباس میخ راس کنم
یا باید گیوه ها را وصله پینه کنم یا اینکه تو کوچه ها ، پاپتی روی زمینهای
داغ سگ دو بزمن و اینورو آنور حلوا و سیکار و تخمه بر فوشم . . .

ندیمباشی - همانطور دست بسندان - که از فکر کردن خلاص شده
بود و به یینکی رفتن افتاده بود از شنیدن غرض جوادی چشمهای خود را
باز کرد ، قیافه بغ کرده اش را بطرف او بر گردانید ، بادقت بحرفهای او
گوش داد و بعد با صدای دور که خود حرفش را قطع کرد و گفت « احمق !
بازم که داری پرت ویلامیگی ، بازم که داری لیچار میبافی ، توروچی بمدرسه
رفتن ، توروچی باین شکر خوردنا ، بکارت بیچسب تا بتونی صنار سه شای
در آری و شکم صاحب مرده تو جواب بدی . ما که نه مشت داریم و نه پشت
نه پول داریم و نه پله ، چه جویری میتونم با اونائی که خدا واسه شون از همه
طرف در رحمتو وا کرده چشم و همچشمی کنیم ؟ . . . بابا جون گدائی که
نیزه بازی ورنمیداره ،

جوادی بدون اینکه توجه بحرفهای پدر داشته باشد ، با دلسردی
دوباره آهن را بر داشت و باز هم تق و تقو یکنواخت را در فضای دکان خفه
و نیمه تاریک راه انداخت . . . جوادی هر چند سن و سالی نداشت و درس هم
نخوانده بود ولی بیجه حرفتی نبود ، همه چیز را خوب می فهمید و باباریک
بینی عجیب و کنجاوی دقیقی که در نهادش وجود داشت بهمه چیز توجه
میکرد . بهمین جهت گاهی از اوقات حرفهایی گفته ، که بقول ندیمباشی
« از دهان خودش گنده تر بود ، میزد و این مطلب سبب شده بود که ندیمباشی

چشم دیدن جوادی را نداشته باشد . چه : گاه اتفاق می افتاد که جوادی با حرفهای خود اسباب زحمت ندیمباشی را فراهم میکرد . مثلاً چندی قبل که مأمور اجراء با آن دماغ گنده عقابی شکش آمده بود و به ندیمباشی گفته بود که :

« حاج امین الدین ، ملقب به نوع پرور از ثبت تقاضای وصول پولش را کرده و ثبت هم ناچار برای شما که از پرداخت قرض خود طفره میروید اجرائیه صادر کرده و . . . » جوادی از ته دکان حرفش را قطع کرده بود و گفته بود « آری پریدر امین الدین شکم گنده لعنت که ده برابر پولش تا حالا نفع پول از بابای بیچاره ام گرفته و هنوز هم دست بردار نیست » و آنوقت مأمور اجراء با شنیدن این سخن مثل اسپنج روی آتش از جای خود دررفت و ته دکان را خیره تماشائی کرد و فریاد زنان گفت « پسر جعلنق تو چه جووری بخودت اجازه میدی به شخص شخیص محترمی که عالم و آدم بدیانت و ایمان ، راستگوئی و راستکرداری ، نوع پروری و انسان دوستیش ایمان داره توهین بکنی ؟ » ندیمباشی که از دو بستن جناب مأمور اجراء کمالاوا رفته و ازدست پسر قد و نترس خود کلافه شده بود ، چکش را بقصد سر جوادی پرتاب نمود و با صدای لرزان گفت « امیدوارم پسر که هیکل نحس و بدتر کیت را روی تخت مرده شوخونه به بینم ، الهی خفه خون بگیر ، داغت تو دل مادرت بیفته ، دیگه بس نیس ؟ باز زر و زر میکنی ؟ باز وقتی آدمهای بزرگتر از خودت حرف میزنن پابرهنه تو حرفشون میدوی ! . . . » ولد چموش « جوادی از ترس کتک خودش را جمع و جور کرد ، قیافه مردنی او که از کهر با زردتر بود باز هم زردتر شد ، زانوهای استخوانی خود را همینطور که نشسته بود و میخراست میکرد در بغل گرفت ، گوشه دکان کز

کرد، به تته پته افتاد، من من کنان گفت «باباجون غلط کردم...»
- «تو که غلط کردی بابات هم غلط میکنه از این حرفهای کنده
بزنه...»

این را ندیمباشی گفت و بعد اضافه کرد «احمق تو میدونی آقای
امین الدین کیه؟ تو میدونی چه معروفیت و چه محبوبیتی داره؟ تو هیچ
میدونی که چه جویری همه آخوندها احترامش میدارن؟... اکه آدم بدی
بود که هیچوقت روزای جمعه از صبتا شب نمیرفت منزل آخونداز یارتشون!
که اصلا توی مسجد پیدایش نمیشد! جمبولی بی شعور اکه دیکه از این
حرفا زدی دهنتو چاک میدم، فهمیدی؟...» آنگاه ندیمباشی با قیافه ای
کاملا عجزآمیز از جناب مأمور اجرا که با ژستی پراز فیس وافاده ایستاده
بود معذرت خواست و از طرفی هم جوادی نفس راحتی کشید. چه: کمتر
اتفاق میافتاد که ندیمباشی عصبانی شود و دق دل خود را روی سر جوادی
در نیارود.

... و آنروز هم ندیمباشی، صبح خیلی زود، زودتر از روزهای دیگر
آمده بود که شاید چند تکه کار جلو بیاندازد و پنج تومان را بهت تومان
برساند و آرزوی بچهها را برآورده کند و شکمشان را از عزای باقلی پلو
بیرون بیاورد.

ظهر کم کم نزدیک میشد، صدای تق و تق از ته دکان بهیچ قیمتی
بند نمیآمد مگر وقتی که فنر روی دست جوادی میخورد...

درفش ندیمباشی مرتب سوراخ میکرد و سوزن بدون ذرنگ میدوخت...

بوی لجنهای سیاه جوی آبی که جلودکان کشیده شده بود، اخ و تفهای روی

آب شناور مردم رهگذر ، بازاریها ، مرغ فروشها ، دست فروشها و . . .
که گاهی هم باخون مخلوط بود . . . آت و آشغال ، پوست هندوانه ، کونه
خیار ، خالکوبه ، چلغوز مرغ و هزار کندو کثافت دیگر که زمین بازارچه ،
مخصوصاً جلودکان ندیمباشی را مملو کرده بود . . . اینها و هزار چیز دیگر ،
کسی را که باین چیزها عادت نداشت بتهوع وامیداشت .

خورشید مستقیم میتابید . حال دیگر ندیمباشی خسته و مانده زیر سایه
بانای که از حصیر پاره‌ای دم دکان درست کرده بود مشغول ماساژ دادن میچ
و بازوی خود بود .

تقریباً با اینکه صبح تا ظهر - باستثنای چند لحظه که بفکر کردن
و پنکی رفتن گذشته بود - شلاقش و بکش کار کرده بود . خوشحال بنظر
میرسید ، زیرا فروغکی - هر چند که عمیق نبود - در چشمان حسرت
زده اش دیده میشد . گویا پنج تومان بهفت تومان رسیده بود . خمیازه‌ای
کشید ، پشت کردن را خاراند و پاهارا دراز کرد . دوبامبی ولی آهسته ، پس
از خمیاز بسینه خود زد و آنوقت گفت « جوادی پاشو این پولو بسون و برو
برنج و روغن و . . . » هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سرو کله جناب
مأمور اجرا مثل کوفت و آکله در برابرش سبز شد .

- اوسا دست شما درد نکنه . .

ندیمباشی « هری » دلش ریخت پائین ، ته رنگش زرد شد . تمجیم
کنان گفت .

- « سر شما درد نکنه ، خدا سایه شما را از سر ما کم نکنه »

آنوقت خود را بی اعتنائشان داد . سر را بطرف جوادی برگردانید
ولی چون متوجه شد که مأمور اجرا مشغول جستجو کردن توی کیف چرمی

فزمیت خود میباشد ، بدون اینکه بجوادی چیزی بگوید مأمور اجرا را مخاطب قرار داده و گفت

- « آقا فرمایشی دارین؟ »

- « عرض مختصری داشتم »

مأمور اجرا اینرا گفت و برگ اجرائیه را به ندیمباشی ارائه داده و ادامه داد .

- « آقای امین الدین ملقب بنوع پرور از ثبت جداً تقاضای وصول پولش را کرده اینهم برگ اجرائیه است که آورده ام بر رؤیت شما برسونم ، ندیمباشی متأسلانه گفت :

- « منکه حالا پول مولی در بساطم نیس ، چیزی هم ندارم که بفروشم و پول آقای امین الدین را بدهم . . . » حرف خود را قطع کرد ، دیگر مطلبی بخاطرش نیامد که بگوید .

مأمور اجراء که زمینه را مساعد دیده بود - قدرت تشخیص مأمور مافوق عالی بود - شق ورق ایستاد باد در کلو انداخت و گفت

- « خیراوسا ، این حرفهای مسموع نیست ، کار شما بجریان افتاده ، این برگ هم صادر شده و دیگه ممکن نیست بتأخیر بیفته »

ندیمباشی که از کلمات (مسموع ، جریان ، صادر و تأخیر) سر در نمیآورد در حالیکه دستهاوسر خود را مضطربانه تکان میداد گفت

- « خب . . . منکه حالا پول ندارم میبایس چیکار بکنم ؟ . . . شما یه راهی ندارین ؟ »

جوادی که از ته دکان نیم خیز شده بود و با چشمهای خود زلزله اندام بکوجبی و پلاسیده جناب مأمور اجرا را تماشا میکرد گفت

- « چرا باباجون ، چرا راهی نیس . همون کاری را بکن که اول دفعه واون دفعه‌های قبل کردی . . »

اینرا گفت و دندان روی جگر گذاشت . مثل مارزخم خورده بخود می‌پیچید . . . ولی درعوض نیش‌مأمور اجراء تابنا گوش باز شد و گفت - « اوسا ، الحق والانصاف که بیچه فهمیده‌ای داری ، خیلی زرنگه . . » ندیمباشی حساب‌کار خود را کرد . بناچار از زیر نم‌پاره‌ای که روی کرسی وزیر پایش بود آهسته يك اسکناس پنجاه ریالی بیرون آورد ، تا کرد و آنوقت بدون اینکه کسی ملتفت شود آنرا کف دست‌مأمور اجراء گذاشت و گفت

- « حضرت آقا ، هرکاری خودتون میدونین بکنین ، من تا صدسال دیگه هم که باشه نوکرتون هستم » آنوقت مأمور اجرا پس از اینکه پنج تومان راجای مطمئنی گذاشت ، با قلم کپی در زیر برگ اجرائیه با خط کج و معوجی نوشت « چون تابستان است به ییلاق رفته‌است ! » و بعد چپ اندر در است امضائی زیر آن انداخت . برگ را توی کیف گذاشت و گفت - « لطف شما زیاد »

ندیمباشی جواب داد

- « خدا سایه شما را از سرما کم نکنه »

جوادی از ته دکان باصدائی لرزان از غیظ و عصبانیت گفت

- « باباجون بگو خدا سایه‌امین‌الدین نوع پرور را از سرما کم نکنند ! »

ندیمباشی این بار ، برای اولین دفعه بجر فهای « گنده » جوادی

اعتراض نکرد ولی در عوض زیر لب گفت

- « اینهفته هم نشد واسه بچه‌ها باقلی پلو درست کنم »

صده صاعت دیگر

آفتاب بمردم دهان کجی میکرد : خورشید بآنها نیکه از دستش
 فریاد میزدند میخندید . یکصاعت ونیم ازظهر گذشته بود
 تیمور باناتوانی دست بیجان خود رادراز کرد ، بوته خار خشکیده ای
 را گرفت . خارها بدستش فرو رفت ولی بوته رارها نکرد . تشنه اش بود .
 باهزار تقلا خار را ریشه کن کرد ، ریشک ها را با امید اینکه مرطوب است
 توی دهان گذاشت ، ولی فایده ای نبخشید . خاکی بود ، خشک بود ، تلخ
 بود . پوست گردنش سوخته شده بود . برشته شده بود .
 بقیافه رفیقش نگاه کرد . او هم چشمهایش دریده ، سیاهیشان ناپیدا
 و تنها دولکه سفید بزرگ ، لزج و کدر در کاسه چشمهایش دیده میشد .
 لب و دهانش کف کرده بود .
 رک های گردنش بشکل ترس آوری کبود و برجسته شده بود .
 آهسته زمزمه کرد « خب ، بالاخره هردومنا میمیریم ، ولی من هیچ میل
 ندارم اینجوری بمیرم » حساب کرد که غروب مردار خوارها
 دورشان جمع خواهند شد و از بیرون آوردن چشمهایشان لذت خواهند برد
 سروصدائی راه خواهند انداخت ، بالهایشان را از شادی بهم خواهند کوبید

و قارقرار کنان جشن مفصلی بپا خواهند کرد .

تیمور این حساب را کرد و بیکه خورد « نه ، من هیچ دوست ندارم »
و آنوقت با صدائی بم که از خشکی گلو بم شده بود برفیض گفت « علی ...
علی ... اینجوری فائده‌ای نداره ، بالاخره ما که باید بمیریم بگذار
دو قدم آنطرف تر بمیریم ، بخودت تکان بده ... شاید اون بر که آب
داشته باشه ، بین ، دیگه فاصله نداریم ... شاید پانصد قدمه ...
علی تکان نخورد ، نمیخواست تکان بخورد . و شاید هم نمیتوانست ...
تیمور بازوی راست را بلند کرد ، بجلو انداخت ، زانوی چپ را هم بهر جان
کندنی بود تمام حاذی پهلوی پیش آورد آنوقت هیکل نیمه جان خود را با اندازه
يك گام روی زمین داغ و تفته شده بجلو کشید . بعد سر را بر گردانید
بعلی نگاه کرد . سیاهی چشمهایش بجای خود بر گشته بود . علی گفت
« تیمور ... اونجا ، اونایچه پشت بر که رومیگم ... بین مثل کپر
می مونه درست نگاه کن ، اون بلندی . مثل خونه شیخ میمونه ... شاید
مغویه باشه ^(۱) و پیشانیش را آرام روی شنها گذاشته شد .

تیمور بجلو خیره گردید ، لحظه‌ای با دقت نگاه کرد و آنوقت با تردد
گفت « منم یه چیزای زردی میبینم . اگه خونه های « مغویه » است
چندون راهی نیست « بازوی چپ را جلو برد و گفت « بیا ... علی . هر
طوری میتونی خودتو بکشی . شاید این بر که آب داشته باشه . ازش معلومه .
تازه سازه . مثل اونای دیگه نیست . اوناهمه خرابه بودن که خشک بودن
که آب نداشتن ... » ولی علی جوابی نداد . از جای خود نجنبید .

۱- مغویه یکی از جنوبی ترین بنادر مغروبه ایران است .

متشنج شد . دوباره سیاهی چشمهایش ناپدید گردید و اینبار برای همیشه چشمهایش سفید شد

تیمور با چنگ زمین را کند . شنهای داغ را بکنار زد و آنوقت شکم خود را روی قشر پائین شنها گذاشت . ولی نتیجه بخش نبود . کرد باد عظیمی لکه‌های زرد پشت بر که را به‌وایرد و چند کیلومتر دورتر ، آنها را بشکل تپه‌های شنی پشت سر هم و در کنار هم ردیف کرد مارمولک بزرگی ، درست با اندازه‌ی یک بچه گربه ، دوقدمی تیمور پیدا شد و با چشمهای کلاپسه زلزل تیمور را تماشا میکرد ، دم را تکان میداد ، زبان را مرتب بیرون می‌آورد و فرو میکشید . تیمور اندیشید « کاش میتونستم این مارمولک را بگیرم . آه چقدر خوب میشد ، چقدر خوب میشد که با این دندونای تیزم گلوشو پاره کنم و هر چه خون داره بمکم . شاید عطشم فرو کش کند . . . آخ آخه هر چی باشه مایعه . . . »

باین آرزو خود را بجلو انداخت . مارمولک بجا یکی جستی زد . اینبار در چهار قدمی تیمور ایستاد و باز هم بتکان دادن دم مشغول شد . . . « نه ، خیلی زرنکه ، من اگر تشنه‌ام هم نبود ، اگر هم میتونستم بدوم ، هرگز نمیتونستم اینو بگیرم » مسافت کوتاهی از علی جلو افتاده بود ، علی تکان نمی‌خورد ، نمی‌خواست تکان بخورد ، اصلاً نمیتوانست .

یازدهم شهریور ماه بود ، بخارزریا ، دریائی که بوسیله کوه ساحلی از جلگه‌ها جدا شده بود ، هوارا سنگین کرده بود « شاید اکسیژن هوا تموم شده ! » این را تیمور گفت و جداً هم گفت . اصلاً وقت شوخی نبود نفسش پس میرفت و هیچ میل نداشت بیرون بیاید . . . خون خشکیده و تازه‌اشن مخلوط ، از آنجی تامچ دستش را پوشیده بود . زانوهای شلوارش

پاره شده و پوست زانوهاش هم کنده شده بود. در حدود چهار صد قدم خزیده،
آن طور که در سر بازی یاد گرفته بود، خود را روی زمین کشیده بود.
تا چند لحظه قبل همسفری داشت، همدردی داشت. ولی حالا خودش تنها
بود. آفتاب مستقیم میتابید، در جهنم را باز کرده بودند. بار دیگر سر خود
را بر گردانید ولی برد چشمش اجازه نمیداد که علی را بدرستی ببیند. تنها
لکه درازردی را دید که فکر کرد « شاید اون علی باشه و شاید هم شنه ..
اما راستی مرد، راحت شد. دیگه درد تشنگی رونمی فهمه .. اما من ؟ ..
نه. من هیچ دوست ندارم اینجوری بمیرم. نه، من نباید بمیرم »

چشمش سیاهی میرفت، جلو پیراهنش پاره شد بود و شن داغ تا عمق
شکمش را می سوزانید. ساعد دست راست را بالا آورد، به آنجا که در
اثر کشیده شدن روی زمین زخم شده بود و قطره قطره خون میآمد از زبان زد چند قطره
خون بازبان گرفت و آنوقت دور لب و دهان کشید. بر که را نگاه کرد
که سفید بود و تنها از سفیدیش میتوانست آنرا تشخیص بدهد. گفت « آخ،
اگه میدونم آب داره، هر طور بود خودمو بهش میرسوندیم. هر پدر تشنگی
لعنت، هیچوقت تشنگی نمیتونه اینجوری آدموازا بندازه. من اگه سه
روز نون گیرم نیاد عین خیالم نیست » نفس عمیقی کشید و ادامه داد « اگه
میدونسم هوا اینجور گرم میشه، آیمون تموم میشه، اصلا از جام تکون
نمیخوردم جهنم که غذا مون تموم شده بود، جهنم که خوار بار مون ته
کشیده بود. »

سرش سنگین شد، آهسته پائین آمد و گونه اش روی شن های داغ
کذاشته شد. همه چیز در هم و بر هم در جلو چشمش مجسم شد. به خصوص
این مطالب را که سه سال پیش گفته بود و با حرارت هم گفته بود، بخاطر

آورد « اطمینان دارم که سه ساعت دیگره بر میگردم ، هیچ دلوایس نباش ،
من کارهای نیستم . مطمئن باش باباجون » گونه را از روی شن برداشت ،
سر را راست نگه داشت و نجوا کنان گفت « نه . . من دوست ندارم این
جواری بمیرم . من نباید بمیرم . . . باید بر گردم ، با پدرم منتظره » باتلاش
مجتزانه ای مسافت کوتاه دیگری را پشت سر گذاشت . حالا تا بر که
فاصله ای نداشت ، بیش از صد قدم نمانده بود ، ولی صد قدم برای او خیلی
زیاد بود . وقتی که تشنه اش نبود ، وقتی که آب داشت ، در مدتی کمتر از
سه ساعت بیشتر از چهار فرسخ را پیاده آمده بود . برای اینکه هیچ
وسيله ای در آنجا پیدا نمیشد والاغ هم کرایه میخواست ، که او پول نداشت .
ولی آنوقت که آبش تمام نشده بود که تشنگی بایی رحمی چنگ و دندان
نشانش داده بود و بخزیده رفتن مجبورش کرده بود ، کمتر از يك کیلومتر
را در مدتی بیشتر از یک ساعت پیموده بود . . .

چشمه های در شتش که رگ قرمز تویشان دویده بود یکبار دیگر
بسفیدی بر که که مثل گنبد شوش میماند خیره شد . صورت استخوانیش کبود
شده بود . مثل اسب خسته ای که چند میدان را بتاخت رفته باشد ، نفس
میکشید . یکبار دیگر با اراده ای محکم - که خودش این ادعا را داشت و
همیشه هم میگفت - بریده ، بریده ، گفت « نه ، من نباید بمیرم ، این بر که
حتماً آب داره ، بدلم برات شده ، مثل آفتاب دلم روشنه » اندام کوتاه ولی
فشرده و عضله اش تکانی خورد و بجلو کشیده شد . تمام نیروهای خود را در
دستها متمرکز ساخت و مثل سوسمار با هیكل بی رمق شروع بخزیدن کرد
« حتماً . . . پدرم منتظر ، درسته که سه سال پیش بهش گفتم :

سه ساعت دیگره بر میکردم . . ولی ۰۰ نه ، من هیچ دوست ندارم گفتار
لاشه امونجوره »

بوی مرطوب دیوارهای خزه گرفته بر که بدمازش خورد. تیمور پنجه
بیجان را بلب بر که گرفت و با تمام نیرو خود را جلو کشید . بآب شفاف
که سنگ ریزه های کف بر که مثل آئینه در آن نمودار بود، خیره شد .
خنده ای نیشش را از هم باز کرد . سر را بعقب برگردانید . در آن دور ،
بمسافت پانصد قدم لکه زرد و درازای را در انتهای خط سیر تنه خود که
روی شن نقش بسته بود، دید و اینطور فکر کرد « شاید اون علی باشد، و شاید
هم نه . اما حیف مرد و نتونس خودشو بآب برسونه »

بداله خان دبیر باز نشسته ، به پشتی صندلی تکیه داده بود و سیگاری
را با ولع دود میکرد. در کنار او . روی کتابها و کاغذهای روی میز ، يك
لیوان مملو از شراب و يك شیشه نیمه خالی وجود داشت . کف اطاق، سر تا
سر پوشیده از تمسکگار و چوب کبریت بود. گوشه چشمان دبیر باز نشسته،
پدر تیمور قی آلود بود. بنقطه نا معلومی تماشا میکرد .

تیمور ساك راجا بجا کرد و بدر و بیکر خانه نظری انداخت از سه سال
پیش تا حالا ، چندان فرقی نکرده بود . تنها آجرها کمی رنگ و رو رفته
شده بود و سقف دالان هم مملو از تار عنکبوت بود . . آهسته لنگه درب
را فشار داد ، وارد اطاق شد . ریش جو گندمی پدرش پاك سفید شده بود .
خیلی لاغر تر بنظر میرسید ، قوز در آورده بود . « اوه . . چرا اینقدر شکسته
شده ؟ چرا اینطور شده ؟ پس کو اون چشمهای درشتش ؟ ۰۰۰ اول که

مشروب نمیخورد! ولی حالا . . . « باباجون سلام » اینرا تیمور گفت یداله خان سرخود را برگردانید ، با چشمهای بی فروغ هیکل تیمور را تماشا کرد ، خوب بچهره اش خیره شد . مانند نقاشی که بمدل نگاه کند؛ او را نگریست . تیمور دوباره گفت « باباجون سلام من اومدم ، تموم شد . . . » یداله خان به آرامی از روی صندلی بلند شد . سعی میکرد هیکل دراز و استخوانی خود را راست نگه دارد . . . سیکار را از میان لبان ترك خورده خود گرفت و گفت « تو . . . تو . . . نه . . . برو بیرون ، تو کی هستی ؟

مأمور تأمینات ؟ خوب ؟ بمن چی ؟

سه سال پیش بردنش . . . گفت سه ساعت دیگه میام . . . نه ، نیومدم ،

دیگه نمیاد ، مرد ، مرد . . . بمن هیچ مربوط نیست . . . »

تیمور هاج و واج شد « نه باباجون ، من تیمورم ، تیمور ، پسر ، من نمرده ام » چشمهای یداله خان گرد شد ، گوشه و کنار مغز خود را کاوید ولی نتوانست خاطره ای را که بتواند تیمور را در مغزش زنده کند بیابد . خیلی آرام گفت « نه . . . برو ! . . . تو رو نمیشناسم ، با من چکار داری ؟ چرا آرامش منو بهم میزنی ؟ کی بتوا اجازه داد تو این اطاق بیای ؟ »

قیافه تیمور توهم رفت . ریش پر پشت مشکی خود را که یکماه بود نتراشیده بود خاراند و مأیوسانه گفت : « آخه . . . باباجون ، من تیمورم من . . . » این بار مثل اینکه تن صدای تیمور روی مغز او اثر گذاشت کوئی صدا بگوشش آشنا آمد . لیوان شراب را برداشت ، جرعه ای نوشید و دوبرتبه بچشمهای تیمور نگریست « آهان . . . تو . . . تیمور . . . » تجولانه جواب داد « آها . . . پسر . . . » یداله خان قهقهه را سرداد و گفت : « که . . . پسر . . . قه قه قه قه . . . پسر . . . کدوم پسر . . . ؟ مرد ،

گفت سه ساعت دیگره زود باش برو بیرون ، و بادست درب اطاق را
را نشان داد و اضافه کرد : « و هروقت میخواستی پیش من بیای اول
اجازه بگیر . . فهمیدی ؟ . . »

تیمور گفت : « بسیار خوب ، باباجون ، ولی حالا اجازه بدین . . . »
یداله خان ایوان شراب را سر کشید ، اندکی ظاهر آندیشید و بعد لافیدانه
گفت : خوب بنشین . . . شراب نمیکوری ؟ . . »
« نه . . »

« عجب !! حتما توهم از ازاران سفسطه بازانی هستی که اعجاز مشروب
را تخطئه میکنند ، ها ؟ . . . »

« - نه . . . من اینطور نیستم » یداله خان نشست و گفت « بسیار
خوب ، بامن چکار داری ؟ . . نه ، اول خود تو معرفی کن . . اسمت چیه ؟ »
« - من ، باباجون ، تیمور ، تیمور پسر هستم »

مثل اینکه ضربه‌ای بمغز یداله خان وارد آمد . چه ناگهان برق آسا
یکه‌ای خورد ، مات و پادهان نیمه‌باز بچهره تیمور خیره شد و زمزمه کنان
گفت « تیمو . . . ر . . . » سر را بزیبیر انداخت از پشت پرده های کدر و مبهم
خاطرات پیچ در پیچ و تودرهم خود شخصیت تیمور را که فامش برای او
خیلی نزدیک و آشنا بود جستجو کرد و عاقبت مثل اینکه چیزی بخاطرش
آمده باشد با آهستگی خاصی سر را بلند کرد و غرغر کنان گفت « تیمو . . .
آ . . . ها . . . » پس از آن دندان گروچه کرد . قرچ و قرچ دندانهایش
بخوبی شنیده می شد . نفسش بشماره افتاد و ناگهان برق آسا از روی صندلی
جستن کرد ، متشنج شد ، و در حالی که چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود
و کلوی بطری خالی را در میان انگشتان سخت می فشرد ، نعره زنان گفت :

« از اینجا دور شو ... دروغ می‌گی ... تو دروغ می‌گی ... همه دروغ می‌کن ...
مرد ... او ... مرد ... تو تیمو .. »

... « باباجون سه ساعت دیگه بر می‌گرم »
این جمله گاه و بیگاه در گوش یداله‌خان مثل زنگ صدا می‌کرد
او ، این صدا را خوب میشناخت ولی هرگز نتوانست تیمور را که سه سال
و چهار ماه انتظارش را کشیده بود بشناسد ... مردم می‌گفتند: یداله‌خان
از بس مشروب خورده دیوانه شده است :

حشر

چند روز بود که دسته‌ای از گولپها، در کنار رود جراحی چادرهای سیاه خود را برپا کرده بودند.

... غروب بود، تاریکی داشت بیابان سوت و کور را می بلعید. رود جراحی که سالهای متمادی است خاموش و مطمئن درون بستر عمیق خود بر رویهم میلفزد، تهدید کننده و راز دار بنظر میرسید. دامن لکه‌های ابر کدر، در افق دور، تاروی شنهای خشک و گرم کشیده شده بود.

بیرون چادرها دود دودی راه افتاده بود. پیره‌زنی کیس سفید و خمیده که شله سیاه رنگی از گردن تاقوزك پایش را پوشانیده بود و دو جفت خلخال نقره‌ای کثیف بجم پاهایش سنگینی میکرد، روی ساج نان میپخت. از دود چوبهای نیمسوز بچشمان پیره زن اشک نشسته بود.

دوسک، یکی سیاه و دیگری زرد که جثه هر کدام باندازه يك كرك، بزرگ‌مینمود، روی کوله ماده سگ سفیدی میزدند و دوستانه شانه و گردن را گاز می‌گرفتند. ظاهر آسک سیاه قوی‌تر بود. سگ سیاه می‌کوشید

سك زرد را از ميدان براند تماماده سگ سفيد را تصاحب كند . بهمين دليل
گاه بگاہ ميگرديد و دندانهاي تيز خود را خصمانه نشان سگ زرد ميدارد .
كمي دورتر از چادرها ، سه الاغ مردني ، بالبهاي سياه و ترك خورده زمين
را كاوش ميگردند . خارهازيردندانهاي پيرشان ميگرديد ، توي لثه هاي شان
مينشست ، سقشان را نيش ميزد و بعد از گلویشان پائين ميرفت .
هوا ديگر تاريك شده بود . نسيم خنكي ميوزيد و بوي نان ساجي
را توي هوا پخش ميكرد .

دو پسر بچه كولي توي آب شنا ميگردند و مردك سياه پابره نه اي كه
لبه هاي سرخ و قلوهاي و موهاي مجعدي داشت مشك آبي را بدوش گرفته
بود و از رودخانه بچادرها ميرد .

ته يكي از چادرها ، كولي عمر باخته اي كه موهاي سفيد پيشاني
چروك خورده اش را ميپوشانيد روي گليمي دراز كشيده بود . و دخترش كه
دخترش نبود و كولي پير او را از بنادر خليج دزديده بود ، بالاي سرش نشسته
بود و گاه بگاہ بادوانگشت روي پوست خشكيده دنبكي كه پهلوي دستش
بود ضرب ميگرفت .

نه روز بود كه كولي پير مريض شده بود .
او ، به نجيبه كه دخترش نبود گفت « نجيبه ... » و ديگر چيزي
نكفت ، آب دهان را قورت داد ، سر خود را از روي بالش جابجا كرد و
و دوباره گفت « نجيبه ، بيا چشمهايت را ببوسم و لبهايت را ... تو بمن
حلالی نجيبه من پدريت نيستم ! »

نجيبه خوانسرد و بي اعتنا بچهره سوخته كولي پير كه حالا ميدانست
پدرش نيست چشم دوخته بود و بادوانگشت كشيده خود روي پوسته
دنبك ميزد .

کولی پیر سخت می‌بخش بود. نمیخواست و عزرائیل جان بدهد، هنوز
میخواست زنده بماند.

کولی پیر یار دیگر گفت «یا نجیبه، یا کونئات را ببوسم، تو
دختر من نیستی، من شانزده سال پیش تو را زدیدم من همیشه دزد خوبی
بودم، من کولی ام و پدرم هم کولی بوده است. . . . آخ نجیبه، تو بمن حلالی،
کولی پیر میخواست درواپسین لحظه‌های هستی و قبل از اینکه نیستی
و جودش را در خود حل کند، شهد زدن کی را بنوشد، میخواست اندام نازک
و لغزنده نجیبه را که حالا هزده سال داشت توی بغل بکشد، پستانهای
نوک تیز و لرزان او را روی قفسه سینه خشک خود بفشارد، دستهای استخوانی را
دور کمر با استخوان او حلقه کند، بازوهای زیتونی رنگ و غریبان او را ببوسد،
ببوید و لبهای شهوت افکیز و نمناکش را بمکد. . . .

گوشتهای سفت سینه نجیبه از چاک پیراهن بیرون افتاده بود و توی
چادر نیمه تاریک چشمهای سیاهش مثل الماس شکسته برق میزد. او بد برك
دود زده چادر تکیه داده بود. پیراهنش تا بالای زانوهایش جمع شده بود
و خاموش و عمیق با دوانگشت ظریفش روی پوسته دنگ میزد.

کولی پیر که مشت استخوان فرسوده‌ای بود و عمرش را توی بیابانها
گذرانده بود، چشمهای گرد افتاده را توی کاسه‌های استخوانی چشم گردانید،
به نجیبه نگاه کرد و گفت «یا نجیبه، بیازیر گلویت را ببوسم. . .»
کولی، دریده بود که خیلها زیر گلوی نجیبه را و لبهای هوس انگیز
او را بوسیده‌اند و دیده بود که خیلها سینه برجسته او را روی سینه خود
لغزانده‌اند و . . .

کولی پیر می‌توانست همه اینها را فراموش کند. ولی آن روز را؟

هرگز! آفتوز و ماجرای آفتوز همیشه، و هر دفعه، قویتر و جان دارتر از
 دفعه قبل برایش مجسم میشد. آفتوز که نجیبه، مثل ماده پلنگ تیر خورده ای
 توی بازوان آن جوان خوشگل شهری فشرده میشد و مثل مار پیچ و تاب
 میخورد و لبهای مزطوب خود را روی گونه های او میکشید و سر را تکان میداد،
 موها را پریشان میکرد، لبهایش را میمکید و از توی گلو ناله های شهوت
 انگیز میکشید. نه! هرگز آفتوز را نمیتوانست فراموش کند.
 کولی پیر حالا میخواست که نجیبه مثل آفتوز توی بازوان خشکیده اش
 پیچ و تاب بخورد، ناله کند و...
 کولی پیر از آفتوز مریض شد.
 دوباره گفت «نجیبه...»
 و نجیبه که بی اعتنا روی پوست خشکیده دنبک ضرب می گرفت جواب
 داد «چیه؟»
 کولی، با حسرتی خفه شده و میلی سر کوفته گفت «میخوام بمیرم نجیبه...»
 «ما همه می میریم. سعید هم مرد»
 دندانهای کولی پیر رویهم فشرده شد، خشم تمام خون بدنش را در
 چشمش ریخت و با چشمهای قرمز روی سقف سیاه چادر بدنبال قیافه سعید
 کشت. قیافه ای را که با تلاش، که با خود فریبی و وجدان کوبی فراموش
 کرده بود. قیافه ای را که اصلا دوست نداشت بیاد بیاورد.
 دوباره مثل اینکه شنید «... و سعید هم مرد» و فکر کرد که:
 سعید را خودش کشته است.
 دید که روح در کالبد متلاشی شده و خاک شده سعید دمیده شد و از
 زیر خاکهای مرطوب کنار رود «مارون» که در دامنه کوه سیاه کشیده شده

از زیر علفهایی که روی قبرش روئیده شده برخاست . . .
کولی پیر ، چشمها را رویهم گذاشت . یادش آمد که سعید ، بخاطر
نجیبه ، همه چیز خود پشت پازده بود ، از جانشینی پدر گذشته بود و شیخ شدن را
برای برادر کوچکتر خود گذاشته بود و توی بیابانها ، اینجا و آنجا ،
آنطور که خود سعید گفته بود ، تنها « بخاطر چشمهای شیطان و خندان
نجیبه » بدنبالشان راه افتاده بود و دنبالش شده بود .

دوباره توی گوشش زنگ زد « . . . سعید هم مرد » و اینطور فکر
کرد « سعید نمرد ، سعید را من کشتم . . . من . . . بدلیل اینکه نجیبه را
دوست داشت . . . بدلیل اینکه نجیبه مال من بود . . . من زحمتش را کشیده ام
من او را دزدیده ام . . . بله . من من سعید را کشتم ، »
یادش آمد که چگونه با هزار زحمت و خطر جانی مارزنگی شرووری
را از توی بیابان گرفت و دو هفته توی قوطی سر بسته ای محبوسش کرد که
تشنه و خشمگین شود .

رعه خفیفی اندام چرو کیده و استخوانی کولی پیر را لرزاند .
چشمهایش دریده شد . از رگهای قرمز توی چشمش شراره میبارید . . . خش
و فتن مارزنگی عصبانی را شنید - هر چند یکسال و چند روز از آن قضیه
گذشته بود - ولی الان ، توی چادر نیمه تاریک ، بعینه میدید که نیمه آخر
شب است ، که آنهنگ بکنواخت رود مارون بگوش میرسد و ماه دارد از
پشت کوه سیاه بالامیاید و . . . دید که سعید دستها را زیر سر گذاشته و
خرناسه میکشد و او ، بالرزش دست در قوطی را باز کرد و مار از توی قوطی
بیرون آمد و چنبره زد ، زبان سیاه و سوزنی خود را چند بار بیرون آورد و
دوباره بکام کشید و بعد اندام سیال و لغزنده اش از هم باز شد و در امتداد بدن سعید

روی کلیم کشیده شد، از روی شانه اش آرام و خشمگین بالا رفت و آنوقت
 نفیر زنان و پیروزمندان لب پائین سعید را که قلوهای و مرطوب بود نیش زد،
 مکید و... همان لبی را که بارها توی لبهای شهوتی نجیبه میکیده شده بود.
 ... کولی پیر، آه عمیقی کشید، زیر لب زمزمه کرد « من اورا
 کشتم... بدلیل اینکه نجیبه سعید را دوست داشت »

چند قطره عرق سرد روی مهره های پشتش لغزید... دوباره گفت
 «نجیبه، میخوام بمیرم...» و نجیبه که از شعله های لرزان آتش بیرون چادر
 گاهی صورتش روشن و لحظه ای تاریک میشد جواب داد « ماهمه میمیریم
 منهم میمیرم » کولی پیر آزمونده دست بیجان خود را روی زمین کشید،
 پنجه های خشکیده را روی ران ورزیده و خوش تراش نجیبه لغزاند و آنوقت
 مچ دست او را گرفت و نفس زنان گفت «نجیبه، من امشب میمیرم، شانه های
 مرا بگیر، بگذار بدیرك چادر تکیه بدهم... دنبك راهم بمن بده، میخوام
 ضرب بگیرم، و تو... نجیبه، تو برای من برفص، برای دل من، شانزده
 سال زحمت را کشیده ام، بزرگت کرده ام... نجیبه، تو... آخ...
 تا حالا برای همه کس رقصیده ای... برای پول... برای جوانهای شهری
 و... بین نجیبه... ایندفعه، برای من، برای من، برای دل من... من تورا دوست
 دارم نجیبه... تو دختر من نیستی... من تورا دزدیده ام نجیبه... آه،

نزدیک یکساعت بود که توی چادر دود زده، که از چوبهای نیمه
 افروخته روشنائی بی جانی گرفته بود، هیکل استخوانی کولی پیر روی
 دنبك خم شده بود و ماهرانه ضرب می گرفت، نجیبه با هنگ ضرب، پیچ و

تاب میخورد ، پستانهای نوک تیز را میلرزاند ، کیسها را پرنشان میکرد و آهسته ولی چابک پایزمین میکوبید .

لحظه ای شانه هایش مرتعش میشد و بعد این ارتعاش بسینه ، بکمر ، بپاس و برانتهایش میرسید . . .

وجود کولی پیر در شهوت محوشده بود . باچشمهای دریده که رنگ فرمز تویشان دویده بود میخواست اندام فریبا و هوس انگیز نجیبه را ببلعد . حریصانه و طماع نفس میکشید . روی پوست خشکیده دنبک دیوانه وار ضرب میگرفت و از حرص و جوش میخواست آنرا پاره کند .

نجیبه مینشست ، برمیخاست ، چرخ میخورد ، بهوا میپزد ، شانهها را میلرزاند و از توی گلوناله های شهوت انگیز میکشید .

بوی عود ، بابوی تن نجیبه و عرق کثیف کولی پیر قاتی شده بود و توی چادر پخش شده بود .

دیگر کولی پیر خسته شده بود ، دیگر دستهای آن چستی و چالاکی را که شهوت بهشان داده بود نداشتند کم کم صدای ضرب خفه میشد ، همانطور که آتش نیمه افروخته رو بخاموشی میرفت .

کولی پیر تمام نیروی خود را در مچهای دست جمع کرد و بار دیگر صدای ضرب را در آورد و اندام مانده و عاجز نجیبه دو مرتبه با صدای ضرب چالاکی خود را از سر گرفت . کولی پیر دیوانه شده بود . بگوشتهای سفت سینه نجیبه که از چاک پیراهنش بیرون افتاده بود مینگریست و بعد نگاهش از روی سینه نجیبه میلغزید و روی پاسن او که لغزنده و فریامیکشت ثابت می ماند

نجیبه نرم و لغزنده نشست و ناگهان از جا جست و کولی پیر تهییج

شد و برای حفظ هماهنگی محکم روی پوست خشکیده دَنبَك کوید
 دَنبَك پاره شدو نیمتنه قوز کرده کولی پیرروی دَنبَك پاره شده خم گردید.
 تبش شدت بالا رفته بود خر خر میکرد. قطرات درشت عرق توی شیارهای
 پوست چروك خورده گردنش میلفزید. دَنبَك پاره شده را توی انگشتان
 استخوانی و دراز میفشرد و ...

برای آخرین بار از لای دندانهای چفت شده گفت « بیا نجیبه ، من
 امشب میمیرم ... بیا تورا روی سینه ام فشار بدم ... بیا لبهایت را ببوسم
 بیا نجیبه ، تو دختر من نیستی ... من تورا دزدیده ام ، تو بمن حلالی ...
 بیا نجیبه ... آخ ... نجیبه ... بیا نجیبه ... من ... من سعید را
 کشتم ... من تو رختخوابش مار گذاشتم ... من ... آخ ... نجیبه ...
 بیا ... بیا ... » و دیگر صدایش بالا نیامد.

فردا صبح ، وقتی که کولیاها بارونه خود را روی الاغهای پیرو ناتوان
 بستند و میخواستند آنجا راترك کنند، نجیبه بادست، نم آبی روی خاکهای
 تازه قبر کولی پیرپاشید و این کاری بود که برای قبر سعید کرده بود ...
 کولیاها رفتند .. باد گرم آرامی وزید و خاکسترهای سرد اجاقی
 را که کنار قبر کولی پیر بود بهوا برد. کم کم آفتاب بالا میآمد و رود
 جراحی که سالهای متمادی است خاموش و مطمئن درون بستر عمیق خود
 بر روی هم میلفزد آرام و بی حالت بنظر میرسید. نه نشاطی داشت، نه
 راز دار بود و نه تهدید کننده.

- « چیه بابا ؟ ... چرا تو امشب نمیخوابی ؟ ... »
 - « ببین ... میخوام بگم این دیگه آدم را خیلی میسوزونه »
 - « کدوم را میگی ؟ »
 - « همین کاغذ که امروز اومده ... نذاشتی که برات بگم ... »
 - « اصلا تو امشب شیطان توجلدت رفته . خوب فردا برام بگو ... »
 - « ببین ، ساعت یازده ونیم شده . سه ساعت دیگه باید پاشم وخمیر کنم »
 - « خوب من که چیزی نگفتم ... میگم یعنی نوشته که ... »
 - « رحمت که داشت از کوره درمیرفت با عصبانیت گفت :
 - « او هو ... بازم که داری وراجی میکنی ... بابا کیه مرگتو
 بذار وبخواب »

ساعت بالای سر رحمت توی يك حلب خالی تك و تك صدا میداد
 که یار دیگر حرفی نزد، رحمت خوابش میآمد و نمیتوانست بحرهای
 او گوش دهد . ولی که یار درد دل داشت . دردی که داشت جانش را
 میسوخت . او میخواست کسی بحرهایش گوش بدهد تا دل خود را خالی
 کند ، تا عقدۀ فشرده ای را که داشت خفه اش میکرد پاره کند . از توی کوچه
 صدای مست شبگردی میآمد که میخواند :
 شب ابراست و ماه پاره پاره شراب خلر و می در پیاله
 رفیقان قدر یکدیگر بدانید خدا کی میدهد عمر دوباره
 که یار بلند شد، دستها را روی چینۀ بام گذاشت و توی کوچه را تماشا
 کرد . کسی که میخواند دور میشد . که یار بر گشت و دوباره دراز کشید و بام
 نگر بست که زیر تکه ابری پنهان شده بود وابر شکل پنبۀ سفید حلاجی
 شده بخود گرفته بود .

« آی نامرد رضاقلی . . . با کلی من ؟ . . . نه ! . . . این دیگه نه ! »
خواب از چشمش گریخته بود . . . اصلا دوست نداشت که بخوابد . شاید
اگر خواب بسر اغش میآمد انگشت خود را باتیغ میبرد و توی نمک میزد
که بتواند بیدار بماند و بنامه ای که از ده آمده بود فکر کند و تکلیف خود
را روشن سازد .

آنچه که توی نامه نوشته شده بود برایش غیر قابل تحمل بود . کله اش
داشت میترکید . اگر دیروقت نبود شاید میرفت و عرق میخورد . از شهر یها
شنیده بود که عرق اگر چه تلخ است ولی فکر را از کله آدم میبرد و آدم را
بعالم بی خیالی می اندازد . فکر کرد « نه . . . من اگر حقش را کف دستش
نگذارم نامردم . . . نامرد همه عالم . . . »

خر ناسه رحمت بلند شده بود ولی کهیار هنوز پیچ و تاب میخورد .

* * *

کهیار در بازی چوپای حریف نداشت . سر آمد همه جوانان ده بود .
او ، وقتیکه چوب را بدست میگرفت و در میان دایره بزرگی که مردان ،
زنان و دختران ده تشکیل میدادند باهنگ دهل و سرنای یکپاود و پامیر قصید
و دور میگشت ، کسی جرأت نمیکرد بمیدان او برود .

روزهای جمعه هم که میشد و توی میدان ده لنگ بکمر مینست و
اندام ورزیده و پر پیچ و تاب خود را بیرون می انداخت و برای کشتی حریف
مطلبید کمتر کسی از جوانان ده بود که دست توی دست او بگذارد و پشتش
خاکي نشود .

دختران ده همه او را دوست داشتند . با دلیل و بی دلیل بدنبال بهانه
میکشتند که با او حرف بزنند . با او بگویند و بخندند و سر سرش بگذارند .

ولی کهیار از میان همه دختران تنها گلی را دوست داشت ، بکلی عشق
میورزید ، برای گلی زنده بود وزند گیش در وجود او خلاصه شده بود .
گلی هم کهیار را میپرستید و اینرا همه کس میدانست و باز هم
میدانستند که گلی نامزد کهیار است و ماه ربیع الاول سال آینده با هم
عروسی خواهند کرد .

تمام اهل ده ، از بزرگ و کوچک کهیار را تحسین میکردند و بدیده
احترام باو مینگریستند .
ولی ، در این میان ، تنها رضاقلی پسر خان بود که چشم دیدنش را
نداشت و سایه اش را تیر میزد .
رضاقلی که چشمهای ریز و شیطنت آمیز و اندام کوچک و بی تناسبش
نوی ذوق همه کس میزد و بهمین جهت دخترها گاه و بیگاه او را دست
میانداختند هرگز نمیتوانست ببیند که کهیار معبود همه دختران ده بخصوص
گلی باشد .

او هم دلش برای گلی شنج میزد و ... ولی تا کنون با هزار حیل و
ویرانگی نتوانسته بود که حتی یکبار هم او را ببوسد . گلی همیشه رضاقلی را
غال میگذاشت .

هر وقت که رضاقلی و کهیار با هم زور و میشدند ، کهیار با لبخندی
تمسخر آمیز سر تا پای رضاقلی را بر انداز میکرد و اگر هم پایش میافتاد از
طعنه زدن باو کوتاهی نمیکرد .

یکروز ، وقتی که کهیار داشت سینه بند سگ کله را باز میکرد و
نوازشش میداد ، رضاقلی سر رسیده بود و باو گفته بود « کهیار ، خوب سگی
داری ، از خودت بهتره ، و کهیار که همیشه جوابهای نیش دارش آمواده

بود، بی تأمل و خیلی بی اعتنا در جوابش گفته بود «بله چون که اصیل و

خان زاده است.»

رضاقلی میتوانست برای کهیارچاله چوله‌ای درست کند و او را تحویل
امنیه بدهد و مدتی در بدر و سرگردانش نماید. ولی بنظر خودش اینطور
فایده‌ای نداشت. چون بالاخره گرفتارش تمام میشد و دیگر اینکه ممکن
بود این موضوع درز پیدا کند و بگوش مردم ده برسد و آنوقت دختران ده
مخصوصاً کلی از او بیشتر بیزارشود. بدین جهت درصدد چاره دیگری بود
فکرش این بود که تا بتواند کهیار را در برابر هر کس و نا کس سر کوفت
بزند، شخصیت او را خرد کند و برتری خود را عملاً ثابت نماید.

همیشه بدنبال فرصت میگشت. هیچوقت از زدن زخم زبان باو
کوتاهی نمیکرد. ولی کهیار هم کوتاه نمیآمد. رک گویی و حاضر جوابی او
به رضاقلی فهمانده بود که اگر او دلواست کهیار بند دلو است. ولی رضاقلی
که بمقام پدر، بملک و بیول خود تکیه داشت بهیچوجه حاضر نبود که از
میدان دربرود.

اگر در برابر پسر قدحسینقلی که چهل سال رعیت پدرش بوده کوتاه
میآمد، بشخصیتش (!) لطمه میخورد. او میبایست بهر ترتیب که شده مقام
خود را حفظ کند. باید بعد از پدر بر مسند خانی بنشیند، قلیان را زیر لب
بگیرد، امرو نهی کند، فرمان بدهد، بهره مالکانه بگیرد، خاطیان را
شلاق بزند

و اگر حالا در برابر یک دهقان زاده بی چیز لنگ میانداخت، بسادگی
ومفت مسلم پشم کلاش را از دست داده بود. او تصمیم داشت هر طور که شده
کهیار را مهار کند، کلکی بسازد و بزند و اگر مثل قاطر جموش دست بردار
نباشد پایش را قلم کند.

و قتیکه از طعنه زدن و زخم زبان کاری از پیش نبرد ، بفکر افتاد او
را باصطبل بکشاند و بهمه بفهماند که کهیار هرچه باشد بالاخره نوکر
اوست و همین کار را هم کرد .

بدستور خسروخان پدر رضاقلی قرار شد که کهیار روزها سری
باصطبل خان بزند ، اسبهارا قشو کند ، جویرایشان بشوید ، پهن هارا جمع
و جور کند و ... ولی اینهم نتوانست کهیار را درهم خرد کند .
یکروز ، تنگ غروب ، و قتیکه کهیار عاجز و مانده از صحرا
برگشت و یکر است باصطبل خان رفت و بجمع آوری پهن هاشغول گردید ،
رضاقلی وارد اصطبل شد ، نرم نرمک روی پنجه پا جلورفت و محکم بانی پایه
پشت اوزد . کهیار دمر روی پهن ها افتاد و ... و قتیکه بلند شد ، چشمها ،
دهان و دماغش مملو از پهن شده بود . رضاقلی از شدت خوشحالی قهقهه
دیوانه واری سرداد .

خون توی چشمهای کهیار دوید ولی دندان روی جگر گذاشت و
حرفی نزد . صورت خود را شست ، بخانه رفت و ماجرا را با پدر در میان
گذاشت . پدرش که چهل سال از کار زندگی خود را توی ده گذرانده بود
و خود را نمک پرورده خان میدانست از او دلجوئی کرد و گفت « غصه نخور چونم
پسر خان با تو قصد شوخی داشته » صحبت بهمینجا خاتمه پذیرفت . اما
کهیار نمیتوانست این توهین را فراموش کند . او . پی فرصت میگشت .
و مخصوص آتش تلافی زمانی بشدت دزاو زبانه کشید که کلی بهش گفته بود
« کهیار راسته که دیروز رضاقلی تو را بالگد زده و افتاده ای توی پهن ها ؟ »
و کهیار با کمال شهادت جواب داده بود « آره کلی جان رضاقلی راست میگه .
اما ... تو بمن قول میدی که اگر چند ماهی ازت دور شدم فراموشم

نکنی « گلی سر را زیر انداخته بود و در حالیکه رنگ برنگ شده بود، گفته بود « خدا اون روزه نیاره که تو از من دور بشی . من دیوونه میشم » سه روز بعد از این گفتگو ، غروب ، وقتیکه دهقانان از صحرا بر میگشتند ، کنار نهر آبی که از وسط مزارع کندم میگذشت ، رضاقلی را دیدند که بیهوش و بی گوش روی زمین افتاده و سرو صورتش خونین و مالین است . او را بده بردند ، کاهگل و گلاب زیر دماغش گرفتند ، مشتم و مالش کردند ، رک قولنجش را فشردند ، تا عاقبت چشمها را کشود ولی دیگر کهیار توی ده نبود . او بشهر رفته بود و بعدها وقتیکه پادو نانوائی شده بود ، ازدهاتیهاییکه برای خرید بشهر میآمدند شنیده بود که امنیهها پدرش را یازده روز توی طویله حبس کرده اند ، کاه بخوردش داده اند ، شلاقش زده اند ، گاوو گوسفند ازش گرفته اند تا عاقبت آزادش کرده اند و . . .

و حالا کهیار ، روی پشت بام دکان نانوائی ، روی گونی دراز کشیده بود و چشم بماه دوخته بود و همه اینها فکر میکرد . خواب از چشمش گریخته بود ، اصلا دوست نداشت که بخوابد . شاید اگر خواب بسر اغش میآمد انگشت خود را با تیغ میبرد و توی نمک میزد که بیدار بماند و تکلیف خود را روشن سازد . خروسی از توی کاروانسرای نزدیک نانوائی صدا کرد . رشته افکار کهیار گسست . بساعت نگاه کرد . پنج دقیقه به سه بعد از نصف شب باقی مانده بود . پنج دقیقه دیگر ساعت زنگ میزد ، رحمت بلند میشد که خمیر کند . او هم باید برخیزد ، برای کار کران چای درست کند ، کف دکان را جارو بکشد و . . . ولی نه . حالا هیچ اهمیت نمیداد که چای درست بشود

با نشود. که آردالك شده برای پخت ظهر هست یا نیست ؟ نه ، اینها
 دیگر برایش مهم نبود ، آنچه که بجانش چنگ انداخته بود موضوع نامه
 بود ، نامهای که داشت نابودش میکرد ، گوشه چشمش از بیخوابی میسوخت.
 مثل اینکه سوزن توی پلکهایش فرو میکردند ، تنش لخت و سنگین شده
 بود . بیحال و درمانده از جا بلند شد ، بازوی خود را کمی مالش داد و ...
 در اینموقع صدای زنگ ساعت توی حلب خالی پیچید . رحمت
 ناسزا گوینان بزمین وزمان - که چرا نصف شب ، وقتی که همه خلق خدا
 خوابیده اند او بابد از خواب شیرین برخیزد و خمیر کند - برخاست لحظه ای با
 انگشتش او میچسبست و رفت با چشمهای قی آلود و قرمز به کهیار فکر است و گفت
 «تو که هنوز بیداری ؟ ... اصلا نخوابیدی ؟ ...»
 کهیار جوابی نداد . او ، همینطور بغ کرده بجای خود نشسته بود .

خورشید داشت غروب میکرد که کهیار خسته و مانده بده نزدیک شد
 از لابلای خوشه های زرد گندم و جو که شاخانه هایش بالا آمده بود با احتیاط
 قدم برمیداشت .
 هر چه بده نزدیکتر میشد طیش قلبش شدیدتر میگرددید خوشن
 داغ شده بود . مثل اینکه قلعه مذاب توی رگهایش میدوید . سعی داشت
 کسی او را نه بیند و او همه چیز را با دقت زیر نظر داشته باشد . فکر میکرد
 اگر او را ببینند همه چیز نقش بر آب خواهد شد . از دور دسته ای از زنان
 و دختران را دید که کوزه ها را روی دوش گرفته و بطرف چشمه میرفتند
 بدقت نگاهشان کرد . از ذهنش گذشت « آن یکی که تنبان قرمزوار خالق
 سبز پوشیده حتماً کولی است » و اشتباه هم نکرده بود . یکسال تمام بود که

هر شب خوابش را میدید که توی خواب لپهای گل انداخته اش را مثل عطر
گل باس بومیکشید و پیشانی صافش را میبوسید. به گلی اندیشیدولی نه.
دیگر گلی هم از چشمش افتاده بود گلی میتوانست بر صافلی دست ندهد،
میتوانست داد بزند، فریاد کند و... حس کرد که عشقش دارد بکینه
تبدیل میشود.

سه نفر با تنبانهای دیت گشاد و گل آلود. کلاه نمدی تخم مرغی
بسر و شال پشمی بکمر بیلها را بدوش گرفته و بطرف ده میرفتند. یکی از
آنها چپق میکشید و آنکه وسط دو نفر دیگر بود مشغول حرف زدن بود.
کمیاز آنها را شناخت ولی ترجیح میداد که سکوت کند. او بیش
از هر چیز بفکر این بود که حساب خود را بار صافلی تصفیه کند. بار صافلی
نامردی که گلی نازنین او را تنگین کرده بود.

بعجای آبی رسید که روی ریگها میلفزید و میرفت و اطراف آن
علفهای خودرو تازانو بالا آمده بود. کنار آب نشست کلاه نمدی را از سر
برداشت، دو کف آب بصورت زد و پاها را تازانو توی آن فرو برد. جان
تازه ای گرفت. صدا هائی درهم و خفه، صدای گاوها، گوسفندها، اسبها و
آدمها از توی ده که چند صد ذرع پیش تا آنجا فاصله نداشت بگوش میرسید،
کم کم هوا تاریک میشد و زوزه شغالها همه جارا پر کرده بود احساس
گر سنگی کرد. او همه جای ده را خوب میشناخت. بلند شد، از مزارع
کندم گذشت و بجایز خیار رسید. بوته های خیار چنبر روی زمین دویده
بود. چند خیار سبز و قلمی چید و بجای خود برگشت. آنها را شست و
با اشتها خورد.

از آنوقت که از ده بشهر رفته بود و تا حالا که برگشته بود هرگز

از خوردن خیار چنین لذتی را نبرده بود. و وقتی که سیر شد، احساس خستگی کرد. آنروز از صبح، از بیراهه راه رفته بود که خود را بده برساند. ماه داشت بالا میآمد. زیر نور نقرئی ماه تا چشم کار میکرد مزارع گندم و جو موج میزد. از دور سایه‌هایی پیداشد. میدانست که اینها شب یا هستند.

یکی از آنها بطرفی آمد که کهیار ایستاده بود. او بطرف جالیز خیار میرفت. کهیار خود را به پشت درخت کهنسالی رسانید که شاخ و برگهای وسیع خود را گسترده بود. سیاهی نزدیک شد. کهیار قیافه چروکیده و سوخته او را شناخت. پدر گلی بود که خیلی شکسته و پیر شده بود. غم گنگی توی دلش انداخت. میخواست از پشت درخت جست بزند و یکدفعه جلو او سبز بشود. با او چاق سلامتی کند، از گلی بپرسد. از پدرش، از خان از رضاقلی و... ولی اینکار را نکرد. فکر کرد که دور از احتیاط است.

تقریباً نیمه شب بود که کهیار با تصمیمی قاطع از جاجست. از مزرعه گندم خارج شد و خود را با اولین خانه‌های دهکده رسانید. چند کوچه تنگ و پیچ‌درپیچ را پشت سر گذاشت و بمسجد رسید. حالا تا خانه خودشان چند قدمی بیشتر فاصله نداشت. یکسال بود که فامیل خود را ندیده بود. بدر منزلشان رسید. همان در بزرگ و بدقواره‌ای که روی تخته‌های کلفت موربانه خورده‌اش کلمه‌ی بزرگ کوبیده شده بود، هنوز بجای خود باقی بود.

ظاهر خانه هیچ تغییری نکرده بود. تنها پنجره اطاق خودش را که
توی کوچه باز میشد باخشت گرفته بودند.

لحظه‌ای آنجا ایستاد. چکش در را گرفت، ولی منصرف شد. چکش
را با هستگی رها کرد. اندکی اندیشید و بعد شتابان دور شد. جلودر برزک
منزل خان رسید که توی ده کاملاً مشخص بود. که دیوارهایش با آجر و سنگ
تراشیده ساخته شده بود و باسیمان بند کشی شده بود.

بچالاکی پشت منزل خان پیچید، لب حصار کوتاه باغچه را گرفت،
خود را بالا کشید و روی دیوار نشست.

درختهای لیمو، نارنج و لیمو ترش سر توی هم برده و همه جارا
پوشانیده بودند از روی دیوار همه جارا تماشا کرد. میدانست اصطبل کدام
طرف واقع شده، اسلحه‌های خان توی کدام اطاق است. سگها کجا می‌خوابند،
خان کجا می‌خوابد و رضاقلی کجا... همه اینها را میدانست. آرام از روی
دیوار سر ازیں شد. کف پایهای روی زمینهای مرطوب باغچه گذاشته شد.
بدنش میلرزید. کوشش میکرد که خون سردی خود را حفظ کند.

آهسته شاخ و برگها را کنار میزد و با احتیاط قدم برمیداشت. بافتهای
باغچه رسید و حالا درست پشت اصطبل ایستاده بود. چند قدم دیگر
برداشت و از گوشه ساختمان طویله توی حیاط را نگاه کرد. بفاصله بیست
قدم از طویله، رضاقلی را دید که تاق باز روی دوشك اطلس سبز رنگی
خوابیده و شمد سفیدی را تازانو کشیده است. خشمش زبانه کشید. مثل
آدمهای خونی و دیوانه غریب «بی شرف با گلی من، گلی مرا بی عصمت
کرده‌ای؟» نفمش بشماره افتاده بود. مثل اینکه يك کاسه خون توی
صورتش ریخته باشند یا که قرمز شده بود. لبهایش میلرزید. بر کشت، طویله

را دور زد و باطاقی رسید که اسلحه‌های خان تویش بود. در اطاق بسته بود به پشت پیچید و میدانست که آنجا پنجره‌ای هست. روبروی پنجره رسید، آنهم بسته بود. . . . خون خونس را میخورد. مثل مار زخم خورده بخود میپیچید. این پا و آن پا میشد. فکر اینکه اگر فرصت را از دست بدهد دیگر چنین موقعیتی گیرش نخواهد آمد زجرش میداد. هیچ توی دستش نبود. حتی يك كارد بی مصرف که توی مطبخ ازش استفاده میکنند. *مثال* آخ. اگر در اطاق باز بود، اگر میتوانست پنجره را باز کند و فنسنگ و فنسنگ بردارد، بارضافی تصفیه حساب میکرد. باو میفهماند که کلی را بی عصمت کردن یعنی چه؟ باو یاد میداد که وقتی کسی از جان خود بگذرد، خان و پسر خان که سهل است و کیل باشی هم با آن هارت و پورتنس سگ هیچکس نمیتواند باشد.

آهسته پنجره را تکان داد. چفتش را از پشت انداخته بودند. صدای یکی از سگهای خان که مثل گرگ ناله میکرد بلند شد. کهیار دست را از پنجره کنار کشید و بدیوار چسبید. لحظه‌ای بعد وقتی که سگ خاموش شد، دوباره به پنجره و رفت یکی دو بار آهسته آن را تکان داد. کمی نیمدری‌ها را پس و پیش کرد. دوباره ناله سگ که پوزه خود را جلوماه گرفته بود بلند شد. این بار اهمیت نداد و. . . عاقبت چفت افتاد و پنجره باز شد.

با سرعت پاشنه پنجره را گرفت و مثل گربه جستی زد و توی پنجره نشست. توی اطاق تاریك بود. فقط از درزهای عمودی در نورماه بداخل میتابید و چهار خط نازك سفید روی کف خاک‌ای اطاق نقش میکرد. از پنجره سرازیر شد. کورمال جلو رفت. لحظه‌ای بعد چشمش

بتاریکی آشنا گردید. دو قبضه تفنگ سر بر یک قبضه ده تیر کمر شکن و دو بر نو کوتاه و کمی آنطرفتر سه کارد شکاری بلند و شش فانسقه چرمی بر فشنک بدیوار آویزان بود. دو فانسقه برداشت، یکی را بکمر بست و دیگری را حمایت کرد. یکی از تفنگهای بر نو را هم برداشت. خزانه اش را پر کرد و مسلحش نمود.

کهیاز تیر انداز ماهری بود، از صدمتری سیگار را از روی چوب بر میداشت و سیصد متری کبوتری را آتش میزد. از پنجره بیرون آمد. حس کرد که خیلی نیرومند شده است. چابک و زرنگتر شده است. دیگر تنش نمی لرزید. روی پنجه پا خود را با صطبل رسانید و از آنجا به پشت درختی رفت که نور ماه سایه شاخ و برگهایش را روی زمین نقش کرده بود.

حالا تا رضافلی پنج قدم بیشتر فاصله نداشت. تصمیم گرفت که با قنداق تفنگ، همانطور که تبر را روی کنده هیزم فرو میآورد بصورت رضافلی بگوید و آنوقت اگر کسی بیدار شد بهتر ترتیب که شده بدون تیر اندازی فرار کند و توی راهها، گردنه ها و کوه و کمرها، همانطور که علی ناز و عموحیدر چند سال پیش با خان سر آب و زراعت حرفشان شد و کار به تفنگ کشی رسید و عاقبت یاغی شدند، یاغی شود. روی پنجه پا خود را بالای سر رضافلی رسید. مژگان چشمهای ریزش رویهم رفته بود و آرام نفس میکشید. کهیاز لوله تفنگ را گرفت و با قدرت بدور سر چرخانید و... ولی تفنگ را با آرامی پائین آورد.

از این عمل نا جوانمردانه خوشش نیامد. میخواست او را در بیداری بکشد، با او حرف بزند، با او بفهماند که دست درازی بکلی یعنی چه؟

دوست داشت رضافلی دانسته بمیرد، بداند چه کسی اورا میکشد و چرا ؟
میخواست بالگد به پهلوش بزنند و بیدارش کند و آنوقت
در اینوقت سگ کله خان که سگ گرگ درنده‌ای بود روی ناخن جلو
آمد و هنگامیکه کهپار هنوز مردد بود بی صدا پی پای او را گرفت.
کهپار بیجالا کی پارا بالا کشید، بسرعت چرخ زد و باقنداق تفنگ
بمغز سگ کوبید. سگ ناله شدیدی کشید و ناگهان سه سگ دیگر اطراف
او را بازوزه و سرو صدا گرفتند. رضافلی از خواب جست و روی دوش نیم
خیز شد خسروخان غلتي زد و روی زانو نشست. هر دو باچشمهای خواب
آلود و بهت زده به کهپار که باقنداق تفنگ و لگد بجان سگها افتاده
بود نگر بستند.

خسروخان که مات شده بود بی اختیار فریاد زد «کرم تفنگ را بپار»
سه نفر مباشر که ته حیاط، زیر درختها خوابیده بودند، از سروصداها بیدار
شده و بطرف کهپار دویدند.

سگ کله و یکی از سگها که ضربه بمغزشان خورده بود گنج
افتاده و زوزه میکشیدند و دوسگ دیگر هم از ترس جان دمهارا لای پا جمع
کرده و به ته باغچه گرخته بودند.

کهپار وقتیکه دید مباشرها بطرفش میدوند بجایکی قندان تفنگ
را روی سینه کوبید، پاها راپس و پیش گذاشت و نعره کشید «تکان نخورید»
همه خشکشان زد. قلب کهپار تپ و تپ میزد. رنگ از صورت
خیان و پسر خان پریده بود.

رضافلی حساب کار خود را کرد. مثل اینکه انتظار چنین موقعی را

میکشید. کرم که برای تفنگ گرفته بود، همانجا با تفنگ مسلح جلوی در
طویله ایستاده بود و جرئت نمیکرد جلو بیاید.

کهیاری با فریادی لرزان و خشمگین نعره کشید « نامرد، بیشرف،
تو گلی مرا بی عصمت کردی؟ ... نمیدونستی که کهیاری این تنگ را با خون
کشیف تو پاک میکنه ... سگ ... یالا اگر حرفی داری بگو ... و دندانها
را رویهم فشرد. صدای قرچ و قرچ دندانهایش شنیده میشد.

رضا قلی رنگ پریده و لرزان با چشمهای دریده به کهیاری نگاه میکرد
کهیاری ادامه داد « چرا ساکت شدهای؟ ... چرا حرف نمی زنی؟ ...
بلبل ... تو که خوب میدونستی حرف بزنی ... تو که زور داری ... ملك
داری ... چرا زبانت بند آمده؟ »

رضا قلی هیچ نمیکفت « هان ... حالا مثل زن ساکت شدهای؟
خوب، حرف نزن، ساکت باش، تفنگ من حرف میزنه » و بسرعت برگه
ضامن را انداخت و قراول رفت. بدن رضا قلی مثل بید میلرزید. بالکنت
گفت « نه کهیاری ... نه ... گلی خودش خواست ... خودش گفت که ... و
صدای وحشت انگیز گلوله که دندانهایش را خرد کرد و از پشت سرش
بیرون آمد و بدیوار طویله خورد و کمانه کرد و حرف اوراتوی گلوش شکست.
همه بی اختیار ناله کشیدند و بطرف کهیاری خیز برداشتند. ولی
لوله تفنگ کهیاری آنها را بجای خود نشاند.

بوی باروت توی فضا پخش شده بود. صدای پای کسانی که از انفجار
گلوله از خواب جسته بودند و بطرف منزل خان میآمدند از توی کوچه
شنیده میشد.

کهیاری همانطور که به خان و مباشرین قراول رفته بود عقب عقب

خود را پشت اصطبل رسانید ، سرعت بر کشت و ضمن اینکه میدوید
تفنگ را حمایل کرد .

بحصار باغچه رسید و بچالاکی خود را بروی دیوار کشید .

ولی ، هنگامیکه میخواست توی کوچه ببرد ، صدای کلوله دیگری
بلند شد و کهیار از روی دیوار بروی زمین سرنگون شد .

کرم که با تفنگ مسلح جلو اصطبل ایستاده بود او را هدف قرار
داده بود .



دریا هنوز آرام است

احمد محمود

دریا هنوز آرام است

تألیف

احمد محمود



از انتشارات نگاه مطبوعاتی کوئٹہ

چاپ زندگی

۱۳۳۹

دریا هنوز آرام است

گرمای کشنده جنوب از کرده آدم تسمه می کشد. هوای مرطوب
و خفقان آوری روی دلها سنگینی می کند. نفس پس می رود و بسختی
بیرون می آید.

بیرون کاراژ يك اتوبوس لکنته که دارند بارها را رویش طناب
پیچ می کنند ایستاده است. شاگردان از چهارستون بدنش عرق
می ریزد و هنوز دارد تلمبه می زند. با کف دست روغنی عرق پیشانی را
که توی چشمش شکسته است می گیرد و نیمه نفس میگوید «جگرم
دراومد، چهارصدوسی تا زدم هنوز لاستیک روی زمین خوابیده، حتماً یکی
از وصله هاش بلند شده و از زیرش باد درمیره»

کمی دورتر از کاراژ، خانه های گلی شروع میشود و شهر محضر،
مثل اینکه چمچاره گرفته باشد زیر پنجه های آفتاب داغ آرام جان میدهد.
مسافرها بی حال و وارفته روی پنج رشته لوله نفتی که از جلو
کاراژ میگذرد و به بندر میروند نشسته اند و بشاگرد شوفر و اتوبوس و

بارها که روی اطاق آتہ بوس بسته میشوند نگاه میکنند.

دلال گزاراژ یکریز داد میکشید « بدویا... بندر بیاد جلو... »
سه نفر دیگه... « وپواهایی را که توی دستش است می شمرد. ویاس آمیز
سرش را تکان میدهد و بشوفر که سایه دیوار تکیه داده است و سیگار
دود میکند میگوید هفتاد تومن... بیخود معطلی، حرکت کن، مسافر
تورا هم پیدا میشه... » چند لحظه بعد هوای سنگین تکان میخورد و
وباد گرمی می وزد و خاکهای داغ را که جلو گزاراژ پهن شده است بسر و
سورت مردم می ریزد.

چیزی بظہر نمانده است بوی بنزین پخش میشود و اتوبوس
بصدادر می آید و مسافرین که اغلب مرده ستند بچه های خود را روی سینه
می فشردند و آنهارا می بوسند.

بچه ها گریه می کنند و مادرها با امیدی مبہم گولشان می زنند.
« گریه نکن پسر م، پدری فلاں بزمیگرده »

پیر مردی خمیده که بعضا تکیه داده است دست مرد درشت اندامی
را توی دستهایش نگه میدارد و بعد پیشانی جوان رنگ پریده و لاغر اندامی
را می بوسد و... درویش جان تو جان این پسر، تنها امید مادرش، میدونم
بدرد غربت نمی خوره اما چه میتونسیم بکنیم؟

اتوبوس با صدای صلوات که زیر طاقش می پیچد تکان می خورد
و حرکت می کند.

مادرها با قیافه هایی که رنگ باخته و رنجی که توی پیشانیشان
رنگ انداخته اتوبوس را تا وقتی که دیگر دیده نمیشد با چشم تعقیب میکنند و

بعد براه می افتند و بچه‌ها را بدنبال خود می کشند و باهم حرف می زنند.
- خوب خواهر جان... چه میتونسیم بکنیم؟... گوشواره‌ها را
گرو گذاشتم... اما اگه خدا بخواد!

آن زن جوانی که نادانی روی گونه‌ها و دور لب‌های مرده است بچه
سه ساله اش را که اشك توی چشم‌های سیاهش نشسته است بدنبال خود
می کشد و حسرت آمیز حرف می زند:
- ... اگه خدا بخواد...!

وزن مسنی که چادرش را دور کمر پیچیده است و پا برهنه است و حالا
دارد روسری را زیر چانه گره می زند و خمیده راه می رود توی
حرفش می‌دود:

- «آخر عمری و دوری پسر... من از بچه‌ها بدترم... برای اینکه که
دیگه طاقت ندارم... ولی چه میتونسیم بکنیم؟... ماه بیکاری داشت دق
می‌کرد، نصف گوشتش آب شده بود، از روی من شرم می‌کرد.

- «پاهایش از خاکی‌های نرم و داغ می‌سوزد و عرق توی چروک‌های
صورت آفتاب سوخته‌اش که قهوه‌ای رنگ است می‌لغزد. رشته موی
سفیدی از زیر روسری زرد رنگش بیرون زده است و روی پیشانی‌اش
چسبیده است.

به زن جوان می‌گوید

- «چن ماهته؟»

- «پا بپاهم»

- «شوهرت بود؟»

و زن جوان که توی خودش فرو رفته است به کودک چشم سیاه
اشاره میکند .

« این بچه را از ش دارم . پنج سال پیش عروسی کردیم .
آنوقت کارش خوب بود »

زن دیگری که چهل ساله می نماید و پیشانی را با دستمال سیاهی
بسته است و رشته ای مهره چینی لعاب زده آبی رنگ دور گردنش سنگینی
میکند و عرق ، پیراهن کبود گل و و ته دارش را به تنش چسبانده است
بهشان میرسد .

« خوب ، خدا نگهدارشان . شاید غروب به بندر برس .
چهارمیتو نسیم بکنیم ؟ » قرض تا آخر خره رسیده ...
و دیگر چیزی نمی گوید و بحر فهایشان گوش میدهد
پیرزن میگوید

« یخنی بر اش درس کردم ، تو راه ناهار میخورن ، همین چند فرسخی
به قهوه خونه هس ، من یه دفعه رفتم بندر » و چند زن دیگر با بچه های
قد و نیمقد ، کمی دورتر توی هم میلولند و باهم حرف می زنند ...
حالا باول شهر رسیده اند .

آفتاب به شدت می تابد و روشنی خیره کننده همه جا پهن شده است .
تنها سایه شاخ و برگ نخلهائی که اینجا و آنجا کنار جوی آب گندیده و
کوچه سبز شده است روی زمین افتاده است .

خاکهای گرم و شوره زده کف و روی پاها و لای پنجه های بچه ها را
میسوزاند و بچه ها فریاد میکشند و مادرها باهم حرف می زنند که :

غروب میرسند. که چه وقت برمیگردند و کجا ناهار می‌خورند



اتوبوس قراضه، روی جاده خاکی وزیر آفتاب گدازنده، خسته
و ملال انگیز، سینه کش خود را بجلو می‌کشد.

مرد ها ظاهراً چرت می‌زنند و از سر و رویشان عرق می‌ریزد.
راننده سیگار می‌کشد و شاگرد شوفر بجلو خیره شده است و می‌بیند
که از زمین بخار بلند میشود و نرسیده به نخلها که همچون خطی کمانی
شکل روی زمین سیاهی می‌زنند سراب سفیدی می‌زند.

اتوبوس به قهوه‌خانه می‌رسد و بعد حرکت میکند و توی راه مرد
عربی را که خورجین بدوش کشیده است سوار می‌کند و شاگرد شوفر باش
چانه می‌زند.

مسافرین توی خودشان فرورفته اند و بزنگی و راهی که در پیش
دارند می‌اندیشند.

وقتی که اتوبوس توی دست انداز می‌افتد و بشدت تکان می‌خورد و چرت
همه پار می‌شود و چشمه‌ها را باز می‌کنند و چند لحظه بعد دوباره توی خودشان
فرو می‌روند.

امنیه‌ای که نیمه‌راه سوار شده است رو بروی پاسگاه پیاده می‌شود،
اول به بیرق رنگ باخته‌ای که روی پاسگاه است می‌نگرد و بعد به سیل‌های
تابیده اش دستی می‌کشد و گوید

«دیگه راهی نمونده، سه‌چار فرسخ بیشتر نیس، از خور که
بگذرین بیلرها پیدا میشن»

شهریار حرف امنی را می فهمد و دلش شور می زند
- یک ساعت دیگر بنده هستیم... بعد از آنجا...»

و به مرد استخوان درشتی که گونه هایش برجسته است و آبهای
قلوه ای ترا خورده ای دارد و با هم روی یک صندلی نشسته اند می گوید
- درویش شنیده چه گفت...؟ یک ساعت دیگر می رسیم، مرد
استخوان درشت که تازه از پینکی رفتن خلاص شده است خمیازه ای می کشد
و نصف سیگاری آتش می زند و بقیافه مهتابی رنگ شهریار می نگرد و
زیر لب می غرد

«آره، ولی باین ابو طیاره همیشه اطمینون کرد» شهریار جابجا میشود
که زیر پایش هوا بخورد.

سینه بی مویش پر شده است عرق مو و موهایش که چینهای ریزی
دارد از خاک سفید شده است.

مرد لب قلوه ای دود سیگار را می بلعد و از پشت شیشه بیرون
را نگاه میکند که سایه اتوبوس روی زمین دراز شده است و روی پستی
و بلندیهای کنار جاده بازی می کند.

اتوبوس توی دست انداز می افتد و به سختی تکان می خورد و
مسافری را بجلو پرت میکند.

درویش پشتی صندلی جلو را می گیرد و بدنه های شهریار
نگاه میکند.

- «باین دستهای نی قلیونی که - ون نکم کاری از پیش به بری»
شهریار پنهانهای دستش را نشان میدهد و می گوید

- خیلی کار کرده ام... آرام هم بدن نیست
اتو توبوس هرچه زورم زند بجلو کشیده نمیشود.
شاگرد شوfer که گرما رهش را گرفته بانی حالی پائین می پرد
وروی خاکها دراز می کشد. می رود زیر ماشین و از هماغا داد می زند.
- «بی خود گازنده. گاردون بریده»

قیافه شه فر توهم می رود و ناسزا می گوید.
«پستان مادرش سوزه که مرا با فرمان آشنا کرد اینهم شد کار»
و وارفته، هیکل لاغر و استخوانی درهم کوفته خود را از وسط
صندلی و فرمان بیرون می کشد. «می رود پائین»

شاگرد شوfer از زیر اتو بوس بیرون می آید و چشمهایش را که قبی
کرده است توی چشمخانه می گرداند و می غرد.

- «سك مصب درس قیچی شده» چه کنیم؟ «شوفر میر رود کنار
جاده و روی زمین پهن می شود و تو دماغی حرف می زند.

- «چه می کنیم؟...» هیچ. باید. برای بندر ناردون بیاری.
سه فرسخ بیشتر نیس، و آهسته ادامه میدهد، گوش کن تریاک بیادت
نره، نیم مشقال، شاید شب بمونیم...»

و پسین اشعه قرمز خورشید آسمان خسا کتری افق را رنگ
می زند.

چند لحظه بعد، سیاهی تن تیره خود را روی پهنه آسمان می کشد
و بیابان سوت و کور را می بلعد.

چند ستاره زود رس بالای سرشان می درخشند.
از آن دورها زوزه شغال بلند میشود و نسیم خنکی که از دریا

می‌آید کمی نفس‌ها را تازه می‌کند .

مسافری از اتوبوس می‌آیند پائین و دور شوfer حلقه می‌زنند
وازش می‌پرسند که «چه باید بکنند» و شوfer بهشان می‌گوید که:
«هیچ!... چاره‌ای نیست. باید صبر کنید تا شاگرد از بندر
گاردون بیاره. شاید چند ساعت طول بکشد و شاید شب راهم توی
بیابان بخواهیم»

شهریار می‌رود و تن خسته و گرم‌زده خود را روی لوله‌های نفت
که کنار جاده کشیده شده است می‌اندازد و توی آسمان به جستجو می
پردازد

پدرش وقتی زنده بود بهش گفته بود «پسرم. تو هم ستاره‌ای داری
پیشانی تو بلند است و حتماً ستاره‌ات هم درخشان است. منتهی باید
آنها پیدا کنی»

دید شهریار توی آسمان ولومی شود و فکر می‌کند «باید پیداش
کنم... نه... هیچکدام این ستاره‌های کور نمیتونه مال من باشه.
مال من درشته و خیره کنندس... باید پیداش کنم... شاید آنطرف
دریا...»

.... درویش با شوfer حرف می‌زند و بعد می‌رود بطرف شهریار
که روی لوله‌ها دراز کشیده است.

بالای سرش می‌ایستد و دستهای درشت خود را به کمر می‌زند
(گوش کن داداش. بی مصرف وقت تلف کردن فایده‌ای نداره
پاشو راه بیفتیم)

شهریار می‌نشیند.

-(گجا بریم ؟)-

درویش کمی پاها را از هم باز میکند .

..(بندر)

و با کف دست بران خود میزند (با پا .. اتوبوس شاید تا صبح

اینجا بمونه)

شهریار بلند میشود ، دست درویش را می گیرد و خنده مرده ای X

لبه اش را از هم باز میکند .

..(خوب .. موافقم .. ولی خسته نمی شیم ؟)

-(تو این فکر را نباید بود)

شهریار بدیگران نگاه می کند و می پرسد .

«پس اونا ؟»

«باشون کاری نداریم . اگه دلشون خواست میان »

و می رود بالای اتوبوس و کوله پشتی ها را پائین می اندازد شهریار

می اندیشه (راست میگه . باید رفت . هـ . رچه زودتر بهتر . آخه

دیگه تو شهر پوسیدم . مگه آدم چقد میتونه از تو قیافه مادرش شرم

بکنه ... آدم که از چوب نیس ، از سنک نیس بیکاری داشتی دیونه میشدم)



درویش یکپارچه عرق شده است .

یقه پیراهن چلو ارچر کمرده اش قاروی ناف باز است و پشمهای انبوه

سینه اش بیرون زده است .

شهریار از خستگی به خس و فس افتاده . بزحمت پاهاش بجلو می افتد .

کوله پشتی روی گرده اش سنگینی میکنه . دوبدنبال درویش کشیده میشود

درویش می‌ایستد و مثل همیشه زیر لب غرغر میکند .

— «دا که بندر بریم رامون به عالمه دورمیشه»

لوله‌های عظیم کورمه - ای نفت پزی دل آسمان را شکافته است و
آهی که از بلایشان بیرون می‌زند سهاهی شب را از هم می‌درد و نك
که دریم روی سخن نهان سفید که مثل غولهای پای در زنجیر کنار هم صف
کمی می‌ماند می‌باشد .

..... (بندریه عالمه را بمن رادور می‌کنه)

از جاده خارج می‌شوند و بطرف چپ می‌پیچند و روی کوره راهی
که سفید است برآه می‌افتند .

حالا ماه بالا آمده است و سایه‌هاشان پشت سرشان روی زمینهای
شبه زده بلند و کوتاه می‌شود .

ماه مثل گوی قرمزی کف آسمان می‌لغزد .

شغالها و گاوگها دور و نزدیک زوزه می‌کشند

باد مرطوبی از طرف دریا می‌وزد .

درویش پیراهنش را بیرون می‌آورد و شانه‌ها و پشتش که مثل

خرس از موهای انبوه پوشیده شده است می‌افتد بیرون .

کوله پشتی سنگین را جابجایی کند و می‌غرد

— «دا که اینجوری یواش بریم فردا ظهر به نهر هم نمی‌رسیم» و به

شهر یارنگاه میکند که زیر کوله بار خم شده است .

«دا که خیلی خسته هستی کوله پشتی را بده بمن» و کوله پشتی

شهر یار را می‌گیرد و بدوش می‌کشد .

... و تنبلی بدرد نمی خوره . باید گیوه را آب بزنی ، آگه هموی
ریش سفیدت حق بگردنم نداشت پابندت نمیشدم) که هر شهریار که
خمیده شده بود راست میخود و نفس پر صدائی میکشد .

جسم متحرکی که مثل فسفر می درخشد کنار کوره راه روی
شاگهای می لغزد و سرعت دور می شود .

درویش لحظه ای نمی ایستد (گوی کن شهریار . زیرات را
مواظب باش ، داریم به مزرعه نزدیک میسیم . مارا خطراتا کی مس)
و بانگاه جهت حرکت ماری را که يك لحظه قبل کنار کسوره
را می خزیدنگاه میکند ...

... بوی سبزه های خودروتوی دماغشان می پیچد صدای جیر
جیر کها و قرقر قورباغه ها درهم آمیخته است . از روی جوی کم هر نی
که آب ساکن دارد درویش را خزه پوشیده جست می زنند . پای درویش
روی علفهای شرابی زده سومی خورد و بزانو می افتد (کوله پستی را
بگیر شهریار تو این گرما جون آدم بدمانش می رسه)

بخار مرطوب دریا ستاره ها را بلعیده است . مامثل يك بهقه آب
برنزی کدرتوی مه دست و پا می زند . هوا ساکت و سنگین است . حتی
علفهای ناچیز هر زمزم نمی جنبند .

... به نهر بزرگی می رسند که انتهایش توی انبوه نخاهای دور
دست فرو می رود . کوله بارها را می اندازند ، لغت میخوند و میروند
توی نهر که نفسان تازه شود . آب گرم و شور مزه ایست . کمی لغت
می برند . . خستگی بتدریج از تنشان بیرون می زند . لبهای قلوهای

درویش رویم می لغزد (برو بیرون به کم چوب خشک جم کن . به چیزی
می خوریم بعد راه میفتیم) ... شعله های بی جان توی هوای مرطوب
می لرزد و پشه هادورش می رقصند و درویش با قاشق یخنی سر شده را بهم
می زند که گرم شود .

شهر یار دستهارا پشت سر قلاب کرده و روی پلاسی که انداخته اند
قاق باز افتاده است

شهر یار می پرسد

«امشب اینجا می خوابیم»

«میریم پاسگاه»

«پیش امنیه ها»

«آره»

«با ما کلری ندارن»

«سیگار تعارفشون می کنیم»

«با سیگار که همیشه خرشون کرد»

«مام نه بخوابم خرشون کنیم»

«نمیذارن از مرز بریم»

«قاچاقی میریم»

درویش قابلمه را روی زمین میگذارد و کتری سیاه مسی را توی

آتش هل می دهد و شهر یار را نگاه می کند که قاق باز خوابیده است

«پاشو بشین به لقمه خور... اگه امنیه ها برسیدن باید بهشان

بگیم ما پیله و ریم، میریم تونخلها خرما بخریم»

شهریار می نشیند

هوا تکان می خورد ، باد گرمی می وزد و تن لختش - ان را تیغ
می کشد.....

ویز ویز کتری بلند میشود. درویش لقمه نانی ته قابلمه می کشد
و آنرا کنار می گذارد و بعد توی کتری چای می ریزد.
« پاشو شهریار قابلمه را بشور. یه کم چوب هم بنداز رو آتیشا که
چشامون به بیند یه پیاله بخوریم»

درویش با گیوه عقربی را که بهوای آتش آمده له می کند « بدمصوب
آتشه قیر میمونه... » شهریار که از توی نهر بالا آمده می پرسد که :
چه بود .

درویش حرفی نمی زند ، چای را قورت میدهد و گلویش می سوزد.
چینه های صورتش توی هم میرود و دماغ عقابی خود را میخارانند... « بیا یه
پیاله چای بنخور راه بیفتیم... چای آدم را جون میده... »

شهریار بوته خاری را که روی زمین پهن شده دور می زند و می پرسد
« سه ماهه میتونم قرضامو بدم؟ »
و درویش که دست را بکمر زده و کوله بار را روی شانه انداخته
جوابش میدهد

« شاید... بچه ها که نوشته بودن کاروبار خوبه... دستشون پولی
شده... »

شهریار پرسوم عمو یادگار است که پای دستگاه نخاری سخته

کرد و مرد و يك زن و سه چهارا بایك مست قرض بامان خدا گذاشت و
رفت و يكسال بعد پسر بزرگش توی رودخانه خفه شد و دومی هم که
ناخلف ارا آب در آمده بود جیب بری کرد و بزندان افتاد و معلوم نشد
که کدام گور اسر به نیست گردید، امنیه ای سررامشان
را می گیرد

«کجا میرین»

کلاه امنیه باران و آفتاب فراوان دینه است. شلوار زردش نخ نماست
و سرزانونهایش وصله خورده است. لوله ده گش برق می زند و سر نیزه اش
مثل آفتاب تابستانی که صبح از قله کوه تیغ بکشد توی تاریکی می درخشد
شهر یارسیگار تعارفش میکند و دوش از توی گلو می غرد.

«پيله وړين»

امنیه محکم به سیگار پك می زند و روشنی قرمز روی قیافه پیر و
تیره اش می خمیند

«که پيله وړين . ولی امسال خرماها خوب نشده بارون آخری
نصف بیشتر خرماها را ترش کرده، شبیح يك کلبه توی خورده
که غانوسی بالایش کورسو می زند پیدا، میشود....»

بیرون کلبه امنیه ای نهفته و چپقی می کشد. آنقدر هوا ساکت
است که حتی بیرق بالای کلبه هم نمی جنبید.

پشت پاسگاه قهوه خانه ای هست که دوتخت تق ولق و يك فانوس
نفتی دارد.

قهوه چی کوروی یکی از تختها چندك زده و خیس عرق است بلند

میشود و کوله‌پشتی‌ها را میگیرد و روی زمین میگذارد و لبهایش تکان
می‌خورد و از چاله گلویش حرف بیرون می‌زند.

— (ماهی تازه داریم .. براتون کباب کنم؟)

— (شام خوردیم)

— پس چای تازه دم براتون بریزم)

— (اونم خوردیم)

قهوه‌چی زیر وبالایشان را نگاه میکند.

— (تریاک کازرون دارم. مته زعفران میمونه ...)

حقه رو گرم کنم؟)

درویش روی تخت می‌افتد و تخت صدا میدهد.

— (عملی نیستیم)

قهوه‌چی تفه بزرگی میاندازد روی زمین، انگشت را توی

دماغ میگرداند ...

— (پس او مدین قد وبالای مرا نگاه کنین؟)

شهر یا کوله‌پشتی را روی تخت میگذارد و تکیه میدهد درویش

بامنیه‌ای که دارد بطرفشان می‌آید نگاه میکند و میگوید.

— (خوب دوفن‌جون چای بریز. امشب اینجا می‌خوابیم. کرایه اش

را هم میدیم)

... کمی از نیمه شب گذشته است. شغالها زوزه می‌کشند جیر

جیر کها صدا میدهند و گرمای شب تاب گاه‌بگاه می‌درخشند باد گرمی که

برای چند لحظه می‌وزد بیرق را تکان میدهد و فانوس بالای کلبه را

خاموش میکند .

آفتاب گرم روشن از لای برگهای سرنیزه‌ای درختان خرما روی
علفها می‌تابد . هوادم ندارد و از شب قبل قدری خنکتر است . انگورهای
نارس دهان را آب میاندازد .

درختان انگور بابرگهای پهن برنگ سبز تیره لابلای نخلها
توی هم پیچیده‌اند . بابونه‌های زرد ، شقایقهای پنج پر قرمز و
نیلوفرهای سفید وارغوانی خودرولای علفهای هرزه دویده است .

پاسگاه بایر قش پشت نخلها کم شده است و دیده نمیشود
... نخلها بانتهای میرسد . چند قایق کوچک، کنار دریا، روی ماسه‌ها
افتاده است . دولنج موتوری کمی دورتر از ساحل لنگر انداخته و امواج
کوتاه دریا آنها را بیازی گرفته است .

دوتفر ، باندامهای ورزیده و پوست قهوه‌ای باروغن کوسه و پنبه‌لای
درزهای قایق قازه سازی را پر میکنند .

کودکی از کلبه‌های پائین می‌آید میخواند و باد صدایش را دور و
نزدیک بگوش میرساند .

« شریفه دندون طلاشه »

« جومه ویل سیاشه »

« خبیر آده آدوش »

« که غفوری آشناشه »

« که غفوری آشناشه »

و صدایش باغرش آرام امواج درهم می‌آمیزد .

سه چوب سفید بزرگ جنگلی جلو کلبه‌های پائین روی زمین
افتاده و سفیدی می‌زند .

زن جوانی که خلخالها بیایش سنگینی میکند رخت می‌شوید و
وپیر مردی کنار دریا ، روی سنگ خزه گرفته‌ای نشسته و با بادیه مسی
آب روی سر خود می‌ریزد .

درویش توی برق آفتاب روی لبه یکی از قایقها می‌نشیند . آفتاب
چشمهایش را زده و مژه‌هایش رویهم خوابیده است . عرق روی شقیقه‌هایش
می‌لغزد .

— «خسته نباشین»

و دو نفری که پوست بدنشان ز قهوه‌ای شده جوابش میدهند .
«خدا حافظ شما»

و با سنبه چوبی پنبه‌های روغن‌مالی شده را لای درزها می‌کوبند .
شهریار روی ماسه‌های مرطوب می‌نشیند و بقایق تکیه میدهد و چشمها
را رویهم می‌گذارد . بنظر میرسد که خسته است . نزدیک یکی از لنجها
ماهی کوچکی از آب بیرون می‌پرد ، روی هوا قوس می‌زند و دوباره توی
آب فرو می‌رود مرغ ماهیخواری با پرهای سفید ، پاها و قرمز
ونوک بلند خودش را با آب می‌زند و دوباره اوج می‌گیرد درویش سیگاری
آتش می‌زند ، دوسه دود می‌گیرد بعد می‌پرسد .

«داداش مته اینه که خبری نیس»

دو نفر بهم نگاه میکنند و بعد یکی از آنها چشمهای خود را روی
چهره درویش میگرداند .

..(میخواهی چه خبری باشه؟)

ولبخندی دندانهای سفید و بلندش را بیرون میاندازد و ادامه میدهد
..(اگه معامله گرین برین اونجا . تودهکده و باچکش چوبی
کلبه های پائین را نشان میدهد که چوبهای جنگلی جلوشان افتاده است.
شهر بار باماسه های مرطوب بازی میکند . باچنک زمین را میکند
پشت دستش را روی ماسه ها میگذارد و از خنکی آن کیف میکند .
درویش جابجا میشود ، خمیازه بلند بالا و پرمصدائی میکشد، به
سیگار پک محکمی میزند و حرفهارا توی گلو سبک و سنگین میکند.
..(آخه .. ما معامله گیر نیسیم .. واسه اینه که .. می پرسیم
خبری نیس ..)

یکی از آن دو نفر ، تا زانو توی آب رفته است و پارچهای را
خیس کرده و به پهلوی پشت خود میکشد و زمزمه میکند .

(کاغذی آلارت هاآه)

(بخسوم چی اگیته)

(حالا که نقل طلاقه)

(واله باله طلاقه نادم)

(اگه طلاقه آدم)

(دل باکی به بندم)

(.....)

و دیگری روی لبه قایق تازه ساز می نشیند و پای پرمضله خود را

روی پای دیگر میاندازد و نیشش باز میشود.

-(پس میخوان این از دریا تابشین ها ؟)-

درویش سرش رامی جنباند و سیگار را دود میکند و حرفی نمی زند
-(شما دو تا هستین ؟)-

.. ما دو تا هستیم .. اه .. میدونی ... چن نفر دیگه هم هس ..
هاشین توراه خراب شده ... شاید امشب برسن

-(سیگار بده دود کنیم ... پول هم دارین ؟)-

-(پول هم داریم)-

مردی که توی آب است بیرون میآید و سیگار را از دست رفیقش
میگیرد و می پرسد .

-(امنیه ها که شمارا ندیدن؟)-

-(بهفون گفتم که پیل هوریم)-

مرد به رفیقش چشمکی می زند

-(درشون را بلدن)-

و بعد به درویش نگاه میکند

-(امشب حرکت می کنیم)-

-(امشب؟)-

-(آره ... اگه هوا خوب باشه) حالا بریم یه چیزی بخوریم)

خورشید شعله ور کف آسمان آبی رنگ پریده می لغزد و دریا

زیر اشعاش چشم را می زند .

سك بزرگی که سایه دیوار یکی از کلبه ها خوابیده است پوزمرا

از روی دستها بر میدارد و آهسته می غرد .

توله‌سگی پارس میکند و توی پاهای شهریار میدود .
نعره گاوی با صدای گوسفندها درهم می‌آمیزد و بوی ماهی بریان
شده توأم بابوی نان خانگی توی دماغشان می‌پیچد .



شب

.. آسمان روی دریا منعکس شده است و ستاره هایش روی آب
می رقصند .

هوادم داراست و مرطوب .
موتور لنج صدا میکند آب شکافته میشود... لنج حرکت کرده است
فانوس دود زده‌ای که پت پت میکند روی دگل می رقصد دهکده
با چراغهای کور سوزش دور میشود .
ناخدا (مردی که پوست بدنش قهوه‌ای شده است) به سکان تکیه
داده و حرف می زند .

.. (کار ماهینه . روزها برای ماهی تور میندازیم ، شبها برای
آدمها که گمر کچیا سرخرشن ، مرزبانی هم دس از سرمون برداره ،
امنیه‌ها کاری نمیکنن . میشه دهنشون را بس ... یه سیگار بدم دود
کنیم) و دو انگشت را مثل دوشاخه جلو صورت درویش میگیرد . ناخدا
سیگار را دود میکند و دوباره بحرف می‌آید .

.. «اونظر فاکارا بدنیس مردم مته مور و ملخ بادست خالی میرن
با چمدونای پرمیان . تو چکاره‌ای؟» درویش چای را قورت میدهد و ..
.. (آهنگرم ... اونجا کار آهنگری خوبه ..

شهریار دراز کشیده و دستها را پشت سرش قلاب کرده است .
او ، با چشمهایش توی آسمان بدنبال ستاره اش میگردد و باهوش فکر
میکند (چه ساده ، هیچ فکر نمیکردم اینجوری از مرز بیرون بشیم ..
درویش تموم راهها را میدونه .. خیلی سرش میشه ..)
ناخدا که سکان روی کمر لختش جا گذاشته ، جابجا میشود و
میگوید .

.. (خوبه . هر که صنعتکار باشه آنجا یخش میگیره .. حسایی
پولدار میشه)

درویش پاها را میکشد به شهریار که ازش پرسیده است .
(آنجا پیش کی میریم) با بی حالی جواب میدهد .
- پیش بچه ها ، همه رفقا اونجا هستن .

زنانوهای درویش درد گرفته است . میل بخوابیدن در وجودش
جوانه زده است . شانها را به کوله پشتی تکیه میدهد ولی هنوز
چشمهایش باز است و دارد آسمان را نگاه میکند . آسمانی که مثل
حریر همه جا دامن کشیده . حریری که پولکهای زرین بهش چسبیده باشد .
مژه های شهریار رویهم رفته است و بزنگی خودش میانندیشد
و گرچه خدا اغلب مردم بدبخت را از یاد می ببرد ولی شاید همیشه
اینطور نباشد

شهریار روی دست می غلتد خط و طچهره درد کشیده مادرش
که عصاره ای از فقر ورنج است تسوی شیارهای مغزش سایه میاندازد
مادرم خیلی زحمت کشیده . بعد از پدرم تمام مـ و هاش سفید شده .
من اگر زنده هستم برای اینکه که کار کنم و چون بکنم تا مادر مرا راحت

بشه .. آره .. باید کار کنم .. کار) صدای آهنگ داروینگو اخیخت دریا
توی گوشش پیچ می خورد . تکانهای ملایم لنج او را مثل گهواره می
جنباند . بدنش را رخوتی لذت بخش فرا میگیرد مغزش باسستی و
قنبلی تکرار میکند کار .. کار .. کا .. ک .. و شهریار بخواب رفته است



-(درویش او آمده . به بچه دس و پا چلفتی هم همراهش آورده)
(ممولی) که دو چرخه ساز محل بوده و حالا اینجا رانندگی
میکند ، دوشکی را که مملو از کاه است روی تخت چوبی میاندازد و
راست می ایستد و دستها را بکمر می زند و باد توی غبغب میاندازد و می پرسد
(کدوم درویش ؟)

- درویش آهنگر دیگه ، همونی که زیاد قهپوز در می کنه

-(آ .. ها .. ن درویش آهنگره .. حالا کجاس ؟)

- بچه ها دورش جم شدن دارن احوال نه نه باباهاشونومی پرسن .
براشون کاغذ آورده .

ممولی روی تخت می نشیند ، پارا روی پا میاندازد و به سبیلش
ورمی رود .

-(آدمای بی عرضه از مملکت میرن بیرون والا اینجا کار فراوونه !!
هه .. حتماً یادش رفته که این شکرا را می خورد ... خوب ، پسره که
همراهه دندون گیر هس ؟)

-(اهی ... بدک نیس)

یک شیار عمیق که جای زخم بزرگی است توی پیشانی ممولی زیر نور

پهراغ دیده میشود ، انتهای شیار ابروی راست ممولی رادونیم کرده است ،
 شایع است یلکشب توی فاحشه خانه که مست مست بوده و عربده
 می کشیده با چند نفر گلاویز شده و او را با چاقو زده اند .
 ممولی از روی تخت بلند میشود ، زیر بازوی سیف الله را میگیرد ،
 گوشه چشم را می خواباند و میگوید .

«باید احوالی ازش گرفت ،

... دود کارخانه ها توی هوا پخش شده و بوی گاز نفت های سوخته دماغ
 آدم می پیچد .

صدای کارخانه ها ، صدای چکشهای برقی و بوق کرکننده
 کشتی بزرگی که تازه پهلو گرفته درهم آمیخته و محیط شلوغ و پرسر
 و صدائی ایجاد کرده است .

(بچه ها) خسته و کوفته از کار میایند ، شام را با عرق می خورند ،
 ورق بازی میکنند ، برد و باخت می کنند ، بهم لیچار میگویند و بعد
 هم می خوابند

درویش روی رختخواب دراز کشیده و فکر میکند «خوب ، بهر
 فلاکتی بود رسیدیم ... از قراری که غلوم می گفت همین فردا میتونم
 برم سر کار ... ولی شهریار ... این پسره رادست من سپردن .
 باید یه فکری براش بکنم . . .)

تق و تق بکنواخت کارخانه ها که شب تا صبح کار میکنند آزارش میدهد .
 هنوز عادت نکرده است توی سر و صدا بخوابد . خواب بسرش زده
 است و مرتب وول می خورد .

مغزش گرچه خسته و در مانده است ولی باز هم خاطرهارا نشخوار
میکند ، اندیشه‌ها را در هم می‌آمیزد و چیز گنگ و بی‌شکل آزار دهنده‌ای
بوجود می‌آورد (راستی که شب اول غریبی مئه شب اول قبر می‌مونه .
چقدر آدم زجر میکشه ۰۰)

تمام پشتش عرق کرده است . دمر میشود . پسرش یادش می‌آید
که با آن چشمهای سیاه و خوش حالتش چقدر شیطان است هسی تیر درست
سه سالش میشه ، یعنی حالا از سه سال یازده روز کمتر داره . وقتی
هفت سالش شد میره مدرسه . آدمای بی سواد مئه ماحمال میشن . اگه
شیش کلاسی سواد داشتن میتونستم مالیه‌ای جائی دستموبند کنم مشتی
حسین بستچی با اون کوره سوادش کلی دراومد داره . روزی صد تا پاکت
میده صد تا دوزاری گیرش میاد . . . پسر م باید دیپلمه بشه . . . این کار
خونه‌ها با سرو صدا شون مغز آدمو میخورن . . . قربون یه جو عقل برم .
اگه پدرم عقل داشت من آهنگر نمیشدم آهنگر یعنی حمال . . .)

شهریار خروپف میکند . صورت تکیده مهتابی رنگش زیر نور
چراغی که تا صبح روشن است ترحم انگیز بنظر میرسد . درویش به
شهریار می‌اندیشه (بیا ، هفده سالش بیشتر نیس ، چه زحمتا که باید بکشه
مئه اینه که از دماغ مارمولك افتاده . اگه چشمش نمی‌گشت باین دوتکه
استخوانش آدم خیال میکرد که مرده اس . قربون نی قلیون برم . . .)
شبگرد نزدیک میشود . صدای پایش طنین می‌اندازد . درویش
می‌نشیند و از او می‌پرسد .

— (ساعت چنده ؟)

شبگرد که از سکوت و تنهایی خسته شده است یکریز حرف می زند
 - (نمیدونم . یه رب پیش کارگران عوض شدن ، ماه هم تازه در
 دراومده . به گمونم یه رب یایه ثلث از نصف شب گذشته باشه . چطور
 تو باین زودی بیدار شدی ؟)

درویش حرفی نمی زند . شبگرد دور میشود .
 درویش اینور و آنور را نگاه میکند . پشت سرش یک - ردیف
 اطاقهای يك شكل ، بایك درويك پنجره که درهای همه باز است درج
 فده است و تختهای جلودرها در امتداد هم هستند .

سمت راست ، سمت چپ و جلو رویش ، دور و نزدیک ، چراغهای
 چراوان روشن است : چراغهای رنگ و اراك ، چراغهای کشتی ، چراغهای
 کارخانه ها و محوطه ها و (درست مته بندر خودمون میمونه ولی
 چرا اونجا کارنیس ؟) مغزش خسته شده اما هنوز دلیلی پیدا نکرده
 است . آرام دراز میکشد ، روی دست راست می غلتد ، یه چپمی غلتد
 دمر میشود و وقتی که خورشید تیغ می زند هنوز خواب بسراغش
 نیامده است .



(کیسان) دستهای گوشتالو ، گنده و پرپشم خود را بکمر مزده است .
 پهلای نازك و بلند از دو طرف دهانش بیابین سرازیر شده و بچانه اش
 رسد . قطرات درشت عرق روی گونه های تراشیده اش می لغزد .
 سنگین و سیاه ، مثل گاو میش روی پاهای کلفت و کوتاه می خزد .

به اش گفته اند که آهنگر گردن کلفت و کاردانی آمده است و او

باین آهنگر احتیاج دارد .

کیسان اهل لبنان است . یغور است وقاطع ولو لهنگش هم زیاد
آب برمیدارد .

کارگرا دسته دسته توی هم میلولند . بلند بلند حرف می زنند
و بطرف کارخانه می روند .

کمی دورتر ، روی اسکله های ، توی انبارها و توی کشتی بزرگی
که شب قبل پهلو گرفته است حمالها زیر کیسه های برنج دم سیاه عرق
می ریزند و نفس می زنند . قایقهای موتوری لابلای کشتی ها با صدای
یکنواخت حرکت میکنند .

هوا مرطوب است و خورشید بیداد کرده است .

درویش و شماریار که از هفت بند شان عرق می ریزد بطرف
کارخانه می روند .

اسفالت زیر پایشان لهیده میشود .

نم لزجی روی همه چیز نشسته است .

دیوارهای بلند و دودزده کارخانه ها که پنجره های بزرگ میلدار
دارند مرطوب است .

ساقه های درختها مرطوبند .

دود کارخانه ها با حرکتی کند توی رطوبت هوا پخش میشود .

کیسان بیرون کارخانه ایستاده است . دستمال کتان سفیدی دور

کردن گوشتالوی سیاهش پیچیده شده و غبغبش روی دستمال افتاده است

سر را میگیرد .

-. (کجا میری؟)

-. (آهنگرم . کارم میخوام)

-. (آها . . پس توهستی ؟ . . غلوم خبرت را داده)

کیسان دستهای کوتاه و کلفت را بکمر می زند . سرتاپای درویش را
بر انداز میکند .

-. (خوب ، بگوینم . امن العالم رفته ای ؟ درویش چون نرفته
است سر را تکان میدهد .

-. (پس برك اقامه هم نگرفته ای)

-. (نه . برك اقامه نگرفته ام)

کیسان که عیبی در این کار نمی بیند دستش را میگردد درویش
پایه درویش ، راست بچشمانش نگاه میکند و میگوید .

-. گوش کن . گرفتنش برای تو ساده نیست ولی برای من آب
خوردنه . . اگه کارت خوب باشه هیچ مهم نیست . اون بامن)
وبه شهر یارنگاه میکند که از زور گرما وارفته است .

-. (این پسره چکاره ؟)

-. (بامنه . . شاگردمه)

کیسان يك بند انگشت را توی دماغ میکند ، سر را تکان میدهد
و میگوید .

-. هه . . . شاگردت . . نه به داداش . آدم پیز وری به درد ما
نمی خوره . شاگرد آهنگر باید قلیچماق باشه این پسره بهتره بره
خودشو بامارمولك عوض کنه .

تازه اگه قبولش داشته باشن)

غم جانگدازی توی دل شهریار ریخته میشود . دست و پای خود را گم میکند و عجز آمیز میگوید .

-(ولی آخه ... ارباب ... شما بدستای من نگاه نکنین - من خوب

میتونم کار کنم ... شما باید رحم کنین ... باید بمن کمک کنین)

کیسان از آن پاردم سائیده‌ایست که دلش باین حرفه انرم نمیشود .

کیسان از آن قلاتاقه‌ایست که حتی کارگران را با چوبدستی نوازش

میدهد !

.....

- بیچاره‌ها باید مته‌خر کار کنید والا با تی پامیندازمتون یرون

-(چشم کیسان مته‌خر کار می‌کنیم)

-(احمقها . اینجا بجز کار هیچ چیز دیگری نیس نباید حتی

سرتان را بغارید)

-(چشم کیسان سرمون را نمی‌خاریم)

.. «بازم که سیگار کشیدی احمق . بگیر ... بگیر ...» (صدای

برخورد چوبدستی کیسان با گوشت بدن کارگران بلند میشود .

.....

-(ولی آخه ارباب ... شما بدستای من نگاه نکنین) کیسان يك

بند انگشت را توی دهان میکند و مشغول پاك کردن لای دندانها میگردد

-(بدسات کاری ندارم . میخوام بگم که ما حوصله تر و خشك

کردن نداریم و دیگه هم حرف نزن ،

و با کف دست آهسته به پشت درویش می‌زند .

.. (یااله بیفت جلو)

-
- درویش مغول کار میشود .
 - شهریار توی گرمای کشنده سرگردان و توسری خورده است .
 - شعله‌ها توی کوره دراز و کوتاه میشود .
 - شعله‌های بلند و نارنجی .
 - شعله‌های کوتاه و آبی .

شعله‌هایی که پوست بدن را می‌چزاند و قهوه‌ای میکند عرق توی پیشانی درویش شکسته میشود، روی دماغ و گونه‌هایش می‌لغزد و چکش بالا میرود و روی آهن گداخته کوبیده میشود و آگه کار باشد زندگی شیرینه، زنم یا بماهه . برا بچه‌اش باید لباس درس کنه . براش پول میفرستم)

و شب وقتی که دراز کشیده است و آسمان بالای سرش پهن شده است و ستاره‌ها با آسمان چسبیده اند دنبال این فکر را میگیرد (براش پول میفرستم که سرش از همه یه گردن بالا تر باشه)

ستاره درشتی از جا کنده میشود و کف آسمان سر میخورد و خاموش میگردد .

از ذهن درویش می‌گذرد (یکی مرد ستاره اش هم خاموش شد)

ولی من هنوز زنده‌ام . هنوز خون تو بدنم هست . باید زنده با هم که پسرم مته‌خودم از آب دزنیاد . آدم یا باید بمیره یا آگه قرار شد زندگی کنه باید خوب زندگی کنه . حالا آگه خودش نتونس انقلابچه‌هاش، شهریار بحرف می‌آید.

— (درویش)

ودرویش دوی دست راست می غلتد .

-(چیه؟)-

-(درویش اگه این ستاره که از جا کنده شد مال مادر من باشه

کی میدونه ؟) ✓

-(بیخود تو این فکر- را نرو ستاره م- ادر تو ب- این درشتی نیس

ستاره های ما کور مکوریه . ستاره های ما معلوم نیس کدوم گوشه گم
(و گوره)

-ولی بابام وقتی زنده بوده میگفت : پسرم ستاره تو درشته)

-(منم وقتی بد نیا اومدم برام جشن گرفتن . بابام فکر میکرد

که تعفه نظرم)

..... بچه ها دور هم نشسته اند و بر حرفی میکنند . عرق می خورند

قمار می زنند و بلند بلند لیچار میگویند و این کار اغلب تا نیمه شب
طول می کشد.

ممولی تلوتلو خوران میآید . پیراهنش را بدست گرفته است

بدنش پرمو است و سیاه . مثل خرسی که از توی زغال دانی بیرون زده

باشد . عرق لابلای موهای چرب و چرکش زنگوله بسته است . توی

چشمهای ریز و بی حالش رك قرمز دویده است .

-(بچه ها ما همسیم)

و بچه ها ساکت میشوند.

معلوم است که همه از مولی حساب می برند.

ممولی دو چرخه سازه جل وده که حالا اینجا شو فری میکند .

ممولی با قاچاقچیان کار کرده.

ممولی مال دزدی می خریده

ممله لی جگرشیرداره .

ممولی.....

نگاه شیرر ممولی روی قیافه بچه ها که همه نیمه مست هستند

می لغزد .

- بچه ها کاسه کوزه دار کیه؟

- «کاسه کوزه دار نداریم ممولی»

- «پس شتل این قمار به کی می رسه؟

- «شتل نمیدیم»

- «ااه .. شتل نمیدین؟! اروای شیکمتون» و آهسته جلو می رود

وباتی پاشیشه عرقی را که جلو بچه ها ست بهوا می پراشد.

- (جم کنین این بساط را)

و دستها را بکمر می زند و گوشه سیل را لای دندانها میگیرد و

می جود وزیر چشمی بهمه نگاه میکند.

- (خیال می کنین اینجا منزل مهس که تا بوق سک بشینید و

عرق بنخورید. یا اله پاشین میخوام بخوابم)

چشم ممولی بقیافه درویش میافتد که روی آرنجها تکیه داده است

.. (آها.. یا علی مدد درویش.. دیشب میخوابم خدمت برسم..)

خوب: چطوری داداش ؟ یادت هس میگفتی آدمای بی عرضه از

مملکت میرن بیرون؟)

۔ (یادم‌هس)

۔ (تو که عرضه‌دارش بودی)

درویش آهسته می‌غرد

۔ (حالا ش‌هم هستیم داداش... هر وقت هم پاش بیفتد میتونیم

نشون بهیم

درویش یکبار با ممولی پنجه نرم کرده‌است و بحساب دك و دفته

هایش هم خوب رسیده‌است.

ممولی آدم سمج و بی‌گذشتی‌است

ممولی بخاله‌ایست که بی‌جهت کسی را نمی‌بخشد و این‌را همه

بچه‌ها میداند.

۔ (خوب داداش، سر کار هم که رفتی... راسی راسی شانس خوبی

داری... نمیدونی، ما اینجا به پیسی افتادیم تا دستمون به دم گاوی

بندشد).

درویش می‌نشیند، لبخند استهزا آمیزی دور لب‌هایش نقش می‌بندد

و میگوید

۔ (آخه... میدونی ممولی؟ آدمای بی‌عرضه...)

و ممولی حرف‌او را تمام‌میکند

۔ (... نمی‌تونن کار پیدا کنن... این‌طور می‌خوای بگی؟ و پیراهن

را روی تخت می‌اندازد و گوشه‌تخت می‌نشیند و قهقهه می‌زند.

بچه‌ها همه فکر میکنند که بعد از خنده برق چاقوی ممولی زیر

چراغ‌ها می‌درخشد ولی نه... ..

هیچ اتفاقی نمیافتد.

ممولی روی تخت دراز میکشد و درویش هم سرش را روی متکا
همیگذارد.

شهریار که ترس برش داشته بود و آدم فکر میکرد با آن قیافه اش
همین چند لحظه پیش يك كتك مفصل خورده است دوباره بحرف میآید.
- (درویش)

- (فکر میکنم بهتره بخوابی شهریار)

- (میخوابم، ولی میدونی، آخه من بدهکارم درویش)

- (کسی را میتونی پیدا کنی که بدهکار نباشه... همه اینا
بدهکاری فرار کردن اومدن اینجا، حتماً همین ممولی... دو چرخه
بروشها در دکانش را مه لاک کردن... به عدلیه برك افلاس داده ولی
هار ندارد...)

شهریار سکوت میکند، توی خودش فرو میرود، افکار جوربجور
مثل یک دسته شب پره بمغزش هجوم میکند (اینم اینطرف دریا، اصلاً بعضیها
بمیرن بهتره... من بدرد چی می خورم تا ابر قودنبال کار اومدم آخرش هم
آن گردن کلفت با آن چشمهای از حدقه درآمده قرمز میگه حوصله
تو و... نک کردن نداریم، نداری که بدرک داشته باش، پفیوز فکر میکند
از کیسه خودش میخواد خرج سه... به سرکار گر که بیشتر نیستی، اگر
من کار کنم به کجای دنیا برمی خوره... من که یه عالمه زیر قرضم، که توی
این زندگی گل و گشاو ولوشدم و در بدر بدنبال یه لقمه نون میگردم...)
شهریار به چیزهای دیگر هم می اندیشد.

۴ با نوقت که پدرش پای دستگاه نجاری می افتد بزمین و بعد جنازه اش را بر میدارند و میگذارند روی يك لنگه درو میآوردندش منزل و توی اطاق نیمه تاریکی که داشتند روی لحاف رو بقبله اش میکنند. با آب جوش پاشوره اش میکنند و با پنبه آب تربت می چکانند توی دهانش که بازمانده بود.

تریشهای رنده شده توی ریش جو گندمیش چسبیده بود و سینه اش که از لای یقه نیمه باز بیرون زده بود خشك و قهوه ای می نمود.
آنروز مادرش گریه میکرد، گیسهای خود را می کند ولی اوه کوت کرده بود و برادرهایش هم.
اصلا بهتشان زده بود.

شهریار آنروز خیلی دلش میخواست که اقلا يك قطره اشك گوشه چشمش به نشیند ولی ... نه ... اصلا نمیخواست باور کند این جسد پدرش است که دراز کشیده و تکان نمیخورد. که این همان کسی است که تابستانها توی دکان عرق می ریخت و زمستانها تریشهای چوب را میکرد توی گونی و بدوش میکرد و میآورد منزل که اقلا آتش خوبی داشته باشند.

شهریار نمیخواست اینرا بپذیرد ولی شده بود.
فکر شهریار از جسد پدر به لاشه برادر کشیده میشود. وقتی که شکمش مثل طبل شده بود و رنگش سیاهی می زد و چند ساعت بعد که از کنار ورودخانه برش داشتند بوی تعفنش دماغ و گلورا می سوزاند.
شهریار باینها می اندیشید و جانش شعله می کشید. درد توی دلش

پیچ می خورد. ددی که از زندگی سیرش میکرد (بعضیها بمیرن بهتره
ومن هم یکی از آنها هستم... چه کسی بدبختی و دربدری را بهتر از من
بهتونه بفهمد درد یعنی چه... چه کسی بدبختی و دربدری را بهتر از من
می فهمه...)

خروپف درویش بلند شده است. بچه ها خوابیده اند. صدای کارخانه
ها و اتوموبیل های شبکار توی هم پیچیده است و شبگرد با چوب دستی کلفتی
که سرش یک مهره درشت آهنی هست قدم می زند

کارخانه ها با پنجره های بزرگ که نور زردی از شان بیرون می زند
انتهای جاده اسفالت که با چراغ های مهتابی روشن شده است دیده میشوند.
شهر یار میداند که خیلیها توی این کارخانه ها مثل سگ جان می کنند
و نیرویشان لای چرخها و دنده های عظیم به ریزه های طلا تبدیل میگردد.
ریزه های طلائی که رویهم انباشته میشود... (هرچه باشه اونا از من
خوشبخت ترند، بدلیل اینکه کار میکنند... کار... لااقل شکمشان درد
گر سنگی را نمیدونه... لااقل دستشون بدهنشون می رسد و محتاج کسی
نیستن...)



شهریار با کوره سوادى که دارد میخواند... درویش که برای
بچه هاش پول فرستاده. زن غلام هم دیروز میگفت که از بانك حواله داشته،
ولی هنوز ارتو خبری نشده. سه ماه کرایه خانه عقب افتاده و سر کار استوار
هم دوتا ماده گاو خریده و میخواهد مرا از خانه بیرون کند. میگوید
خانه خودم است و اگر دلم بخواد آتشش هم می زنم، میخواهم دوتا گاو

را زیر سقف به بندم. دیروز آمد توی اطاق و روبرویم نشست و گفت تا چهارشنبه باید کرایه را بدهی و فکر جائی هم بکنی والا دار و ندارت را بجای کرایه بر میدارم و خودت را هم میاندازم بیرون و امروز یکشنبه است.....)

شهریار اندکی فکر میکند و بعد کاغذ را کنجده میکند، لای دندانها میگیرد و گوشه اش را میجود.
آفتاب از پنجره توی اطاق تابیده و یک چهارضلعی زرد روی زیلو نقش بسته است.

شهریار کاغذ را میاندازد توی تاقچه و بلند میشود.

باید غذا درست کند که وقتی درویش آمد همه چیز آماده باشد چراغ را روشن می کند و دیک آب را میگذارد رویش. و قتی که آب جوش بیاید، عدسها را که قبلاً ریخته شور کرده است می ریزد توی دیک و بعد هم کمی زردچوبه و نمک و روغن و ۰۰۰ ظهر که شد میتوانند دوبشقاب عدسی گرم و خوشمزه داشته باشند.

اما توی هوای گرم عدسی آب میکشد و آدم مجبور است هی آب بخورد تا و قتی که شکمش مثل طبل بشود و دیگر نفسش بالا نیاید و آنوقت اگر کاری نداشته باشد مثل مرده ها بیفتد و دست و پایش را بکشد و گلیم را از عرق خیس کند.

شهریار کبریت می کشد تا چراغ را روشن کند که مولی با تیپا لنگه در را باز میکند و میآید تو.

مولی آستینها را بالا زده و سینها را با پشمهای عرق آلودش بیرون

انداخته است.

مبولی کونه سیکار را از گوشه لب میگیرد و میاندازد و بدیوار
تکیه میدهد و میگوید

- (به بینم شهریار، چکار داری میکنی؟)

شهریار دیک را میگذارد روی چراغ و بلند میشود

- (چکار میکنم؟ دارم غذا درس میکنم)

- (برادر ویش؟)

- (آره، برادر ویش)

مبولی گوشه تخت می نشیند، سیکاری دیگری آتش می زند و

می پرسد

- (کار پیدا کردی؟)

- (نه بمولی ۰۰۰ هنوز بیکارم)

- (خرجت را درویش میدهد ها؟)

شهریار از خجالت قرمز میشود و می پرسد

- (چطور مگه؟)

- هیچی ۰۰ همینطوری ۰۰ میخوام بگم که مام میتونیم خرجت را

بدیم خیلی بهتر از درویش ۰۰)

- تو خرج مرا بدی؟ برای چه؟)

درویش جابجا میشود، لبخند تمسخر آمیزی دور لبهایش می نشیند

نظمی گوید

- (برای چی؟ برای همونی که درویش داره میده)

آب جوش آمده است. شهریار عسکرها را می ریزد توی دیک و زبانش

به لکنت می افتد

- (م... من... مولی... ن... نمیتونم... بفهمم... چی میخوای

بگی...)

- هه... خیلی خوب می فهمی شهریار (

وبلند میشود و بانگشت زیر چانه شهریاره می زند و ادامه میدهد

- (شاید شبها بهتر بفهمی شهریار...)

رنگ از رخ شهریار می پرد ، اشك توی چشمش حلقه می زند و

دعقب می رود .

- (چرا تهمت می زنی مولی... اصلا کی بتو گفته بیای تو این

اطاق)

مولی می زند زیر خنده .

.(خلاصه یادت باشد شهریار... باید باما خیلی بهتر از اینا باشی

برای اینکه بفهمی من چکاره هستم ، گردن درویش را خرد میکنم.

نا کس بخیالش میتونه بخوره... ما اینجا اینجا استخون خرد کردیم

و از اطاق بیرون می رود .

.....

شایع شده است که مولی بیمارستان خ-وا دیده . که درویش

مولی رالت و پار کرده .

که درویش پایه صندلی را کنده و بجان مولی افتاده و خونین و

مالینش کرده است.

کیسان از این ماجرا خوش آمده است .

گیسان آدمهای قلدر را دوست دارد ،

گیسان با کف دست زده روی شانه درویش و گفته (ار کله درویش
من از آدمهای قلچماق خوشم میاد. آدمهایی را که زیر بار زور نه میزن دوست
دارم . ولی یادت باشه، هر که باشی و هر چه باشی باید از من اطاعت بکنی
کتک خوردن ممولی دهان بدهان گشته و بگوش همه رسیده .
... کتک خوردن ممولی کهنه شده و ممولی از بیمارستان بیرون آمده .
... سوت کـارخانه کشیده شده و کارگران ریخته اند بیرون و
میروند که به میخانه برسند و عرق بخورند و خستگی تن را بیرون کنند .
میخانه ای هست بزرگ و ارزان و کثیف و کمی دورتر از کارخانه
بچه ها ، قبل از اینکه لباس کار را از تن بیرون کنند و یا دستها را بشویند
سری بآنجا می زنند و لبی ترم میکنند .

درویش از کارخانه بیرون آمده و بمنزل می رود ، سایه نرده های
آهنی روی سنگفرش دراز شده است . آفتاب می رود که غروب کند .
درویش از جلو میخانه گذشته و حالا به میدان بزرگی رسیده
است که یکراهش بدریا منتهی میشود .

درویش بنامه ای میاندیشید که یک ساعت قبل بهش داده اند (چرا ؟)
مگه چطور شده ؟ .. چرا رنگ مهتابی پسرم باید زرد شده باشه ؟ ..
من که براشون خوب پول میفرستم . او نا که خوب میتونن خرج
کنن ، بخورن ، بپوشن .. چرا از نوزاد چیزی ننوشته بود ؟ ممکنه
بلائی سرش اومده باشه ؟ .. گمون نمیکنم .. براش نوشته بودم که
بره بیمارستان ، که برای زایمان خاله زنکهارا را خبر نکنه) از

• پیدان می‌گنرد .

جالا به خیابانِ عریض رسیده است که دو طرفش نرده‌های آهنی
هست و تا چشم کار میکند کالاهای تجارتی خوابیده است و نگهبانان با
چهره‌های سیاه و سیبل‌های آویخته و چوبدستی‌های کلفت پشت نرده
قدم می‌زنند .

رنگ آفتاب سرخی گرائیده است . ابرهای ازهم گسیخته کرانه
افق ارغوانی شده است .

درویش سیگاری آتش می‌زند ، دود را از لای سوراخ‌های دیوار
بیرون میدهد و می‌اندیشد .

صدای غرش کامیونی که از پشت سرش سرعت می‌آید او را بخود
می‌آورد .

درویش می‌ایستد و بکامیون نگاه میکند که با سرعتی سرسام‌آور
بطرفش می‌آید ؟

درویش وحشت زده می‌دود روی پیاده رو و ممولی ، راننده کامیون
وحشی و دیوانه ، در حالیکه هرق از چشم‌هایش بیرون می‌زند ، فرمان میدهد .
کامیون روی پیاده رو کشیده میشود و با سپر آهنی درویش رابه
نرده‌های چوبی و روزی زورچپانی که تا این لحظه بخلقوم درویش
ریخته میشد قطع میگردد . خورشید غروب میکند . ستاره‌های زودرس
تک‌تک توی پهنه آسمان پیدا میشوند .

صدای کارخانه‌ها با بوق کشتی‌ها درهم آمیخته است . حمل‌الازیر
کیسه‌های خوار بار عرق می‌ریزند ولی دریا هنوز مثل همیشه آرام است .

پایان

يك چتول عرق

باران ریزی که نرم نرمك می ریخت سنگفرش خیابان را شستشو میداد. ابرهای کم پشت توی پهنه آسمان پراکنده میشدند. سپیدارهای سالخورده، کنار خیابان صف کشیده بودند و انتهای آنها توی تاریکی فرو می رفت.

چراغها کم نور بافاصله های زیاد روی سنگهای، سیاه شسته شده رنگ مرده ای می پاشیدند.

باو ملایمی کمی وزید شاخه های درختان را بهم میسائید و برگهای نیمه خشك را باخش و خش روی زمین می کشید.

احتمال می رفت که چند لحظه دیگر باران بند بیاید.

هوا آنطور بود که آدم کیفش می کشید باسر برهنه و یقه باز در امتداد خیابان قدم بزند، هوای تازه را تنفس کند و اگر بتواند به هیچ چیز نیاندیشد.

زیر یکی از سپیدارهای پر شاخ و برگ، روبروی دکه نیمه بازی

درشكه تك اسبه‌ای ایستاده بود .

اسب زیر خاموت سنگین گردنش خم شده بود و چرت می‌زد .
دنده‌هایش از زیر پوست خشکیده بیرون زده بود و قطره‌های باران لای
آنها می‌لغزید .

چند لحظه بعد که اسب از بی حالی به فرت و فرت افتاده بود پیرمرد
مرد ریزه نقشی که کلاه‌ی لبه براق ولی مستعمل بسر داشت از دکه
بیرون آمد . پیرمرد کنار جوی آب ایستاد ، بچپق پك زد ، اطراف
را نگرست و بعد بطرف اسب رفت که جالا چشمهای قرمز و قی کرده
اش را باز کرده بود و با بی حالی بزمین سم می‌کوبید .

پیرمرد چپق را خالی کرد و انگشتها را توی یال اسب فروبرد
و گونه استخوانی را به پیشانیش چسباند (چی شده مادر مرده؟ .. چرا
اینطور تولپ رفتی ..؟ فکر میکنی بتو نارو زده‌ام ؟ .. پول جورا
برده‌ام و عرق خورده‌ام ؟ ..) اسب تلاش کرد که گوشهای خود را
تیز کند اما نتوانست . داشت از گرسنگی به اغما می‌رفت . زانوهایش
می‌لرزید شکمش فرورفته بود و کمرش زیر سنگینی مالنبدها قوس
برداشته بود . پیرمرد که یکدسته از موهای جوگندمی و زبرش از
زیر کلاه لبه برقی بیرون زده بود پوزه باریك اسب را گرفت و ادامه
داد (بیاده‌انم رابو کن مگر این پفیوز شکم گنده به کسی عرق قرصی
میده . مگر یادش میاد که چقدر پول عرق تو همین خراب شده‌اش داده‌ام
بی انصاف حتی يك چتول هم به ام نداد)

اسب کله را تکان داد و نگاه حق شناس خود را بقیافه پیرمرد
دوخت (خوب میدونم که خیلی گرسنه‌ات هست حیوون .. اما چکنم

تونمی تونی بفهمی که يك شب عرق نخوردن یعنی چی ؟... من الان دارم می لرزم. بدستم نگاه کن ، چشمهام را ببین که باز نمیشن. اگه این مردیکه دواستکان بهم داده بود و حواسم جمع میشد ، خیلی کارها میتونستم بکنم ... میدونی ... اصلا وقتی رفتم توقیافه اش مثل سگ شد فوری فهمید که چند مرده حلاجم قرمساق از پشت لباس میتونه جیب آدم را به بینه و پولهایش را بشمره ، ریش يك ماهه خود را خوراند ، خمیازه پر صدائی کشید و بطرف نشیمنگاه و درشکه رفت و نشست و شلاق را گرفت و مہاری را تکان داد (حرکت کن زبان بسته شاید یه مست آخر شب بطورمان بخوره که هم تو را از گرسنگی نجات بده هم مرا) (از خماری)

اسب گردن را کج کرده و پوزه را فرو برد . چند لحظه تلاش کرد و بعد صدای چرخهاروی سنگفرش بلند شد .
 مژه های درشکچی سنگینی میکرد . مہاری را رها کرده بود .
 اسب خود سرانه و بزحمت درشکه را می کشید .
 باران بند آمده بود .

خماری درشکچی را کلافه کرده بود ، صدای سم اسب و ترق و تروق درشکه برایش عذاب انگیز شده بود . قطره های درشت عرق روی پیشانی می لغزید ، یقه خشن پیراهن که بگردنش سائیده میشد از کوره درش میکرد . دگمه ها را باز کرد و یقه را عقب کشید و ...
 (يك من جو ، يك چنول عرق) این آرزو تمام جان بسی رمقش را را ببازی گرفته بود .

... (آخ ... آخ ... اگه میشد ... تو همان طویل می نشستم و

و عرق می خوردم .. می خوردم و باسب نگاه میکردم که .. «مباری را
گرفت و تکان داد .

... چند کوچهر ا پشت سر گذاشته ود ، به عده ای مست و سرخوش
که توی هم میلولیدند و بهم ایچار می گفتند و قهقهه می زدند با حسرت
نگاه کرد بود ، از شان فاسـ را شنیده بود ولی هنوز کسی بطـ و رش
نخورده بود .

با چشمهای گود افتاده که رك قرمز توی شان دویده بود اطراف
را می یائید .. نه .. خبری نبود .. تاریکی روی دلش سنگینی میکرد
یاد گذشته ها دردی تلخ و مذاب توی رگهایش می ریخت .

بآن وقتها می اندیشید که درشکه دواسبه داشت ، که همین اسب
ابلق پیر پر قدرت بود و زیبا و با منگوله های رنگ و وارنگ آراسته شده
بود . درشکه اش تودوری مخملی ارغوانی داشت ، کروکش تیمار آعلای
براق بود ، خودش هر شب بیست تومان پول میز عرق میداد ... ولی
حالا ... نه ... حالا دردی گریبانش را گرفته بود که تمام شدنی نبود
از سر آفتاب تا نصف شب با اسب بی رهن و درشکه زوار در دفته خیابانها
را زیر پامی گذاشت و کم اتفاق می افتاد که مسافری بطورش بخورد .

درشکچی شلاق را گرفته بود و مباری را آزاد گذاشته بود .
اسب هر چه که دلش میخواست درشکه را می کشید چند قدم
جلوتر ، زیر یکی از درختها ، ضابط پرونده های مختومه عدلیه که
مرد جوانی بود تلوتلو می خورد . اوکش را بدست گرفته بود و کمر
بند را شل کرده بود و آهسته ریر لب زمزمه میکرد .

(نه من پيهوده گرد كوچه و بازار ميگردم)

«متاع عافتي دارم بي دلدار ميگردم»

وقتیکه درشكه بهش رسيد دوش را تكان داد.

-(اوهوي .. عليشاه .. نگه دار ، مي بيني كه پاتيل پاتيلم)

درشكچي مهاري را كشيد ، اسب ايستاد .

-(كجا ميري ارباب)

ضابط پرونده كه روي پا بند نميشد و مي كوشيد دستگيره اي

پيدا كند ناخودر اتوي درشكه بكشد تمسخر آميز گفت:

-(اوهو... عجب احمق هستي .. پياشت پاتوت چشت نره .

مردك .. اگه ميدونستم كجا ميرم كه الاغ نميخواستم ..) و خودش

را به سختي توي درشكه كشيد و روي دوشك پهن شد و ادامه داد .

((خوب .. حالا كه دلت ميخواه برو خرابات .. برو باهم به دود

بگيريم .. به چتول عرق هم مهمون مني ..) چشمهاي درشكچي

باز شد ، دلش شورزد و لرزه آرامي بر اندامش افتاد .

مهاري را تكان داد و اسب دست لرزان خود را بجلو انداخت .

درشكچي سر را بر گرداند و قيافه عرق آلود ضابط را كه توي تاريخي

گم شده بود بزحمتديد .

-(ارباب .. عرق فروشي همين نزديكيهاست ، برم آنجا؟)

مرد مستچيزي نگفت . روي دوشك جا بجا شد ، دست راست زير سر

گذاشت و خروپف كرد .

درشكچي شلاق را توي هوا گرداند ولي به كفل اسب نزد

نوباره گفت :

— (ارباب جان .. با شما هستم .. ک.وچه دست راست ارباب
جان زیاد هم دور نیست)

ضابط پرونده‌های مختومه غریب .

گفتم که خرابات)

ویک شیشه کتابی از جیب نیمه‌اش بیرون آورد و ادامه داد.

— (به بین .. چت عرق تو اینجاست . من که بی جهت کسی را
مهمون نمی‌کنم .. اما .. گوش کن .. تا دود بگیرم لب تو باین شیشه
نمی‌رسه ...)

وسر را به دوشك در شكه تکیه داد و زمزمه‌اش توأم با خروپف
بلند شد (سخن .. مستانه می‌گویم .. خر .. پف .. ولی هشیار ..
خر ... پف .. می‌گردم ...)

در شکچی حسرت‌زده به شیشه نگاه کرد . چشمش گرد شده بود
و آرواره‌اش تکان می‌خورد .

دوباره شلاق را روی هوا گرداند که به کفل اسب بزند و زود تر
به خرابات برسد .

شلاق هوا را شکافت و سوت کشید ولی پائین نیامد . دنده‌های
خشکیده و تهیگاه فرورفته اسب و زخم بزرگی که نفس از زیر نمد
بیرون زده بوده دست در شکچی را بالانگهداشت .

اسب به نفس افتاده بود . پره‌های دماغش می‌لرزید، گوشه‌های
چشمش آب نشسته بود و زانوهای استخوانیش به زحمت خم و
راست میشد .

ضابط مست توی درشکه تفریر می کشید و درشکچی با تمام بسی
حالی گاه بگاه به نیمتنه مردمت نگاه میکرد... درشکه به آخر شهر
رسیده بود .

سنگفرش خیابان تمام شد و صدای چرخهای چوبی درشکه که
نواری آهنی رویشان کشیده شده بود توی خاکهای نرم و نیمه مرطوب
خیابانهای آخر شهر خفه میشد .

چند لحظه بعد اسب ایستاد و درشکچی که از بالای گوشهای فرو
افتاده اسب جوی عریض مملو از لجنی را دید مهاری را تکان داد و خم
شد و با کف دست به کفل اسب زد .

«چرا ایستاده ای ! برو زبان بسته . زیاد گود نیست اسب ،
مردد به چپ و راست نگریست ، دستها را جابجا ک... ردو... چند لحظه
بعد با تلاش خود را از لجنها بیرون کشید ولی چرخهای درشکه توی
لجنها فرو رفت و بزمین چسبید»

.... کوشش اسب برای بیرون کشیدن درشکه بیهوده بود ضابط
پرونده ها غلتی زد و پرسید که : چی شده ! ولی درشکچی حرفی نزد و
رفت پائین و کله بند اسب را گرفت .

«بخودت تکان بده ، خرابات نزدیکه ، هرچه پول داد برای تو
جومی خرم ، چتول عرق من هسش ، ضابط مست نشست و گفت :

«(اروای شکمت ، چتول عرق تو ! نه تو بمیری... اینجور را

هم نیس)

و از درشکه پائین آمد و تا زانو توی لجنها فرو رفت . از خشم

افروخته شد ، ناسزا گویان خود را بیرون کشید و پشت گردن پیر مرد
را گرفت و او را به مدت تکان داد و با صدای دور گه فریاد زد .

« احمق پیر ، اسبت که از خودت ریغو تره . . یا اله گفت مرا

از توی لجنها بیرون بیار)

و او را بطرف لجنها هل داد .

در شکچی بزانو افتاد .

ضابط ! تلو تلو خوران بطرف درشکه رفت و شلاق را برداشت !

بدور سرگرداند و با قدرت به کفل اسب فرو آورد .

در شکچی با تمام نیرو دست و پای خود را جمع کرد و خصمانه به

مرد مست حمله نمود و آنگونه که هرگز انتظار نمیرفت نعره کشید

« حیوان . . » و موهای آشفته ضابط را گرفت و کشید .

ضابط که خیلی زود جا خورده بود شلاق را انداخت و خود را از

چنگ پیر مرد نجات داد .

اسب بخود می پیچید و فرت فرت عجز آمیزش بلند شده بود .

پیر مرد ناسزا گویان جای شلاق را که خط انداخته بود نوازش داد .

بغض گلویش را می فشرد و خشم و خماری جانش را می سوخت . شاید

اگر قدرت میداشت مرد مست را مثل کرباس از هم می درید .

پیر مرد ، اسب را باز کرد و مالبندها را بدست گرفت و سخت

تلاش کرد . کشاله رانش درد گرفت و کمرش تیر کشید ولی بیفایده بود

درد جانگدازی چینهای صورتش را بهم می فشرد .

دستهارا بکمر گذاشت و با آسمان نگریست . ابرهای پراکنده

فشرده میشد . تیره گی او را خفه میکرد باد سردی وزید و بوی باران

توی دماغش پیچید هر گز امید نداشت که بتواند با اسب پیرو گرسنه درشکه را بیرون بکشد .

خماری وی آسرو بیحالی از پادشش می آورد .

پیرمرد در حالیکه می- رزیدشلووار پشمی زرد خود را بیرون آورد و رفت توی لجنها و میله های پشت درشکه را گرفت و تمام قدرت خود را توی بازوهای فرسوده جمع کرد و با سب نهیب زد .

- «بروزبان بسته می بینی که دارم کمک می کنم. ده یا ال

بخودت تکان بده ...»

اسب به تلاش افتاد و گوشهای فرو افتاده را تیز کرد . چرخهای درشکه بحرکت درآمد و درشکه جاق و جبق کنان از توی لجنها بیرون کشیده شد .

به پیشانی درشکه چپ عرق نشسته بوده . نفس پر صدائی کشید و با سر آستین اولین قطرات درشت باران را که با عرق و لجنها در هم آمیخته بود از پیشانی گرفت و باطراف نگاه کرد و گفت :

«ارباب بیابالا . تاخرابات راهی نمونده»

ولی ارباب رفته بود و چشمهای ناتوان پیرمرد نمیتوانست توی تاریکی به بیند که ضابط پرونده های مختومه عدلیه کجارجفته است .

پایان

بود و نبود

ماشین سرپوشیده و لکنته زندان ترمز کرد و ما رویهم افتادیم .
بابک که من خوش داشتم او را بای صدا کنم نگاهم کرد . خندم ای که
همیشه توی چشمش موج می زد کم شده بود . پیشانیش عرق کرده
بود موهایش رویش چسبیده بود . لبهای که - و دشته اش از هم باز شد
و گفت .

(رسیدیم) و من فکر کردم : حالا که رسیدیم، وقتی که از ماشین
پیاده شدیم و رفتیم تو و در آهنی پشت سرما بسته شد دیگر ظهر را توی
کوچه ها نخواهیم دید . عرق از همه طرفم می ریخت . پیراهن چهار
خانه ای سیاه و سفیدی را که پوشیده بودم روی گردهام چسبیده بود .
در عقب ماشین با صدائی که دل آدم را می فشرد باز شد و یکدسته
نور خیره کننده توزد . آفتاب چشمهایمان را زد و مژهایمان رویهم رفت .
میل داشتم - هر چند که توی گرما و باشکم گرسنه نمی چسبید
سیگاری دود کنم ولی فرصت نبود . با اشاره سر یاسبان که وا کسبل بند

سفیدی داشت و بیرون ماشین ایستاده بود ، بلند شدیم و رفتیم بیرون .
از توی شکم در بزرگ زندان که تیرگی آن روی دل سنگینی میکرد
در کوچکی باز شد و مارفتیم تو .

خیلی زود تشریفات بعمل آمد . هیچکدام عـلامت مخصوصی
نداشتیم . اسممان را نوشتند و آدرسمان را و انگشت نگاری و تاخواستیم
بجانبیم متوجه شدیم که توی بند سه هستیم و رئیس بند جلویمان ایستاده
و منتظره است که بما جابدهد از صورت بابی رنگ پریده بود و بادی که
چند لحظه قبل شروع بوزیدن کرده بود ، عـرق و موهایش را توی
پیشانی خشک کرده بود و حالا داشت مچ دستش را می مالید که دستبند
روی آن جا گذاشته بود .

.. بر رئیس بند گفتم :

.. « نفهمیدم چه گفتی . حواسم جای دیگر بود)
نوک سبیل کم پشتش را که آویزان شده بود تاب داد و دوباره گفت .
.. توی اطاق خودم جا هست . خرجتان زیاد نمیشود . از همه
اطاقها هم تمیز تر است)

بزخم روی گونه اش که هنوز تازه بود نگاه گرم و بی اراده سرم
را تکان دادم .

میخواستم با فکر مفشوش خودم سامان بدهم . دیگر همه چیز
تمام شده بود . دوست نداشتم مغزم را در مورد رفیقه ام که حالا معلوم
نبود روی سینه کدام چشم ابرو مشکوی و گردن بلوری ! میلودناراحت
کنم . زندگی همانطور که بایستی بشود شده بود . نه پدرم نه مادرم

ونه گارم. نه، بی جهت درمورد آنها اندیشیدن هیچ نتیجه‌ای نداشت.
رفتیم توی اطاق. بابی وارفت. روی گلیم دراز کشید، پاهایش
را از هم باز کرد و دستهایش را زیر سر گذاشت و به سقف تیره اطاق خیره
شد منم نشستم، کمی فکر کردم و بعد زدم زیر خنده. بزند گی خنده‌ام
گرفته بود.

بابی ظاهراً داشت به پرواز مگسها نگاه میکرد و به وزوزشان
گوش میداد. چشمهای خوش حالتش را بمن دوخت و گفت:

«از اینجا خوشت میاد؟»

دگمه‌های پیراهنم را باز کردم و گفتم:

«... دهم... همین... جای بدی نیست، میتونم کمی فکر کنم»

و دوباره به پرواز مگسها که زیر سقف توی هم میلولیدند نگاه کردم منم
بخودم فرو رفتم.

بز (متهمین حاضر در حین ارتکاب به قتل دستگیر شده‌اند. آلت

جرم که يك قبضه طپ... آنچه است ضمیمه پرونده است !)

بنابراین ...»

وقتی تمام شد مدعی العموم، باقیافه جدی که برای من خیلی

مضحک می نمود نفس را حتی کشید. لای پرونده را هم گذاشت و نشست

. فکر میکرد که آدم فوق العاده است و کاره‌پمی هم انجام داده است.

لبهای کلفت رئیس داد گاه که کبود می نمود رویهم لغزیده. یکدست

دندان گر مخورده بیرون افتاد و گفت:

«آخرین دفاع»

چیز تازه‌ای نداشتم . هر چه باید بگویم گفته بودم . هیکل خسته
خود را که بنظر می رسید از من نیست روی صندلی جابجا کردم
و بلند شدم و همه حرفهای مدعی العموم را تأیید کردم .

بابی خونسرد و برای چندمین بار گفت .

.. (نه .. او نیست .. اینطور نیست .. قضیه چلیز دیگریست ..)

کسی بحرفهایش گوش نداد .

.. صدای نکره کسی که چند لحظه قبل خودش را تیغ کشیده

بود و حالا داشتند زیر زنگ شلاقش می زدند توی بند پیچید .

بلند شدم و از در اطاق رفتم بیرون . حالا عرق به دهنم خشک شده

بود و تمام استخوانهایم احساس خستگی میکرد . خنکی زیر سقف

روی پوست بدن می نشست و آدم میلش می کشید که بخوابد .

یکنوع سکوت که فقط با وزوزبال مگسهاوزنبورهای طلائی درهم

شکسته میشد توی راهرو موج انداخته بود . دیگر صدای ناله کسی

که شلاق می خورد نمی آمد . بابی گفت .

(کجا !)

ومن سیگارم را آتش زدم و گفتم .

.. هیچ . همینجا .. مگر میشه جائی رفت !

میخواستم همه جارا به بینم و خودم را آماده کنم که یاد بگیرم

بازندگی تازه بسازم .

چند سال میبایستی اینجا بمانم ! بالاخره چطور خواهد شد اچه

وقت مرا خواهد گشت ! معلوم نبود .

عجلاً ما را توی زندان چپانده بودند و گزیری هم نبود .
 به چهارچوب درتکیده‌ام و سیگارم را دود کردم و رفتم توی فکر .
 مادرم گفته که «برایت رختخواب می‌آورم» و شوهر ماشین زندان
 گفته بود (هیچ فکرش را نکن ، زندان که آدم را نمی‌خورد)
 میدانستم که حالا روشنی خیره‌کننده ظهر توی کوچه‌ها پخش
 شده است و مردم از یخ فروشهای می‌خرند و سبزی فروشهای بازارشان کسونه
 کرده است و آبدوغ خیار، توی سایه خنک منزل بود و در جمع بچه‌ها
 چه لذتی میتواند داشته باشد!

قبل از اینکه بزندان بیفتم هرگز باین فکرها نیفتاده بودم
 روشنی خیره‌کننده ظهر برایم يك امر عادی بود و توی منزل بابچه‌ها
 سرو کله زدن يك کار معمولی و خسته‌کننده . همیشه فکر میکردم که
 زندگی رنگ دیگری دارد و آنچه که در اطرافم می‌گذرد فقط يك مسخره
 تکراری است . ولی حالا نه ! حالا ، یاد آوری تمام چیزهای بی‌ارزش
 که خارج از زندان دورم را گرفته بود و برایم لذت بخش شده بود .
 اگر میشد یکبار دیگر روی چهارپایه لغ و لغ بقال سر محل
 بنشینم و سیگار دود کنم و به مردمی که از راه می‌گذردند تماشا کنم حتماً
 خیلی کیف میکردم .

يك آدم‌زوار دررفته مسخ شده که احتمالاً او را بجرم‌ها انداختن
 شیره کشخانه توی زندان چپانده بودند از جلویم گذشت . ناهار گرفته
 بود که برود و بخورد . توی کاسه‌ای که باولع نگاهش می‌کرد يك تکه
 بادنجان سیاه روی يك معیت آب گرم بی رمق شنا می‌کرد .

فکر کردم که باید خودم را باین چیزها عادت بدهم از مدتها پیش ملتفت شده بودم که آدم مثل علف هرزه است و خیلی زود بهر چیز عادت میکند .

دودسیگار به چشم نشست و مژه هایم رویهم رفت دهان ...
توجه فکری هستی ؟

بابی بود که آمده و بغل دستم ایستاده بود . خنده تلخی دور لبهایش نشسته بود و چشمهایش حالت همیشگی خود را از سر گرفته بود .

« به بین . تو که نیستی . تو باید بری بیرون . دیگه پدرش زنده نیست »

نیشم از هم باز شد و گفتم .

« نه بابی ... احمقانه است ... اگر بفهمد ... نه ... کسی نباید

بفهمد ... »

به چهار چوب در تکیه داد چشمش را بست و رفت توی فکر .
میدانستم که گاهی اوقات حالت بخصوصی بهم دست میدهد .
همه چیز برایش بی تفاوت میشود و حتی مردن در نظرش چیزی بالاتر از سعادت میگردد .

پرسید که :

« (شکم گرسنه چطور سیگار می کشی ؟) »

آنچه را که احساس میکردم به او گفتم .

« خوشم میاد . از حلقه های دودسیگار که از دهانم بیرون می زند

گفتم می‌کنم و این برای من کافی است) بر گشت بطرف اطاق و گفت:
- (گرسنه‌ات نیست ؟)

بیادبادنجان سیاهی افتادم که روی آب ولرم می‌لغزید .
(نه . همیشه ناهار اینجارا خورد)
رفت و دراز کشید و وقتی که داشت دستپایش را زیر سرش می‌گذاشت
گفت .

- «اگر بفکر ناهار افتادی منم هستم»
و من بفکر ناهار نبودم . بفکر يك هفته قبل افتاده بودم که توی
اطاق ایستاده بودم و یکدفعه به درانگشت خوردم . بنظر می‌رسید که
ضربه‌ها لرزان است .

من داشتم برگهای کتانی را ورق می‌زدم و ظاهراً بدنبال مطلبی
می‌گشتم که قبلها خوانده بودم ولی یادم رفته بود .
شاید در این مورد بود که (آدم وقتی مرد تا بیست و چهار ساعت
بعد سلولهای مغزش از خونی که در خود دارند تغذیه می‌کنند و آدم
بطور گنگ و مبهم حتی سر از برداشتن توی قبر نیز محدود شدن تـوی
لحد راحت می‌کند ،

روی میز ، گوشه اطاق يك ظرف انگور درشت قرمز بود که
رویشان ریزه یخ ریخته شده بود و يك شیشه شراب هفت ساله که چندی
قبل يك بغلی آنرا یکی از رفقای یهودی از شیراز برایم تعارف آورده
بود دوباره ضربه های لرزانی بدرخورد و من گفتم .

- «خوب بیا تو ،

دربازشد و رزیک مثل عکس رنگ و روغن شده‌ای که توی قاب
باشد ، توی چهارچوب درایستاده بود رنگ از روش پریده بود و شاید هم
می‌خندید. گوشتهای برنزی رنگ سینه‌اش از لای چاک پیراهن اطللس
سفیدش بیرون زده بود .

آمد جلو و گفت «سلام»

ومن همینطور بی اراده ورق می‌زدم و نگاهم بی‌قیافه‌اش سخته
کرده بود .

خنده از توی صورتش زائل شد ، کیف را انداخت روی میز
و گفت .

۔ (چرا معطلی ؟)

نمیدانستم که چه میبایستی بکنم . استفهام آمیز پرسیدم .

۔ چرا معطلم ؟!

و کتاب را بستم .

۔ «آره ، چرا منو نمیبوسی ، چرا منو تو بغل نمیگیری ؟»

یادم آمد که میبایستی یکدفعه از جاپیرم ، کتاب را پرت کنم و او را روی
سینه‌ام فشار بدهم و لبهایش را به‌کم و سینه‌اش را بو کنم و توی
موهایش چنک بیاندازم کاری را که گذشته‌ها میکردم و

نه من این کارها را نکردم .

من فکر این بودم که آیا وقتی مادر بزرگ را توی قبر سرازیر
میکردند همه چیز را احساس میکرد ؟ حس میکرد که من آنجا روی
خاکهای گرم ایستادم و دستم را بکمرم زده‌ام و دارم سیگار دود می‌کنم ؟

آیا میتوانست بفهمد که تمام وجود من زیر آفتاب بی رحم داشت عرق
میشد و از چهار ستون بدنم روی زمین می ریخت ! میتوانست بفهمد
که من رفته‌ام و عرق خورده‌ام که مردنش را نفهم ! که حالا توی فکر
آنوقت‌ها هستم که قلم‌دو شم می‌کرد که بایک تکه نان سوخاری گولم
می‌زد ! که گفته بود ببله ، اگر زنده ماندم ببله)

رزیک چیزی نمی‌فهمد . اگر کمی زیرك بود شاید میتوانست بفهمد
که مرك مادر بزرگ تغییرم داده است .

من کلی عوض شده بودم . تصورش را هم نمیتوانست بکند .
کتاب را گذاشتم روی میز و بازویش را که کمی عرق کرده بود
و مثل ماهی تازه‌سفت و لغزنده بود گرفتم .

- (نه ، رزیک نه . فکرش را بکن . چطور ممکن است !

چه میتوانستم بگویم ،

پدرش گفته بود نه . . . (ازنده‌ام نه) و مادر بزرگ قول داده بود
(ببله . . . اگر زنده ماندم ببله)

و حالا آنچه که نمی‌خواستم بشود شده بود .

لیوانش را پر کردم ولی نخورد .

کیفش را برداشت و رفت و هنوز لیوان اول را نخورده بودم که
بابی آمد .

مثل همیشه رنگ پریده و دوست داشتنی بود .

کمی گیج و متفکر بنظر می‌رسید . خودش را انداخت روی
صندلی و به بطری اشاره کرد .

..(از همان بغلی !)

از گنجه لیوانی بیرون کشیدم و برایش پر کرم و گفتم .

..(دارد تمام میشود)

بابی لیوانش را برداشت ، کمی مزه مزه کرد گفت .

..(راستی چقدر ساده است)

و باخودش شروع بحرف زدن کرد و يك گلوله از اسلحه بیرون می زند و يك آدم با تمام افکار جدی و شوخیش روی زمین می افتد و خیلی زود همه چیز برایش تمام میشود ، نفهمیدم که چرا این مطلب را گفت .
لیوانم را برداشتم و سر کشیدم و گفتم .

..(توجه فکری هستی !)

ته مانده شیشه را خالی کرد و شانهایش را بالا انداخت .

..هیچ ... همینطور ... م... مردم میگویند که خون چشم قاتل را

میگیرند و نمیتوانند فرار کنند ... توجه فکر می کنی !)

من .. هیچ نگفتم و فقط به چشمهایش نگاه کردم که پرسنده

و کنجکاو به من می نگریست .

کتاب را گذاشتم توی قفسه و بهش گفتم که . رزیک آمد و لسی

من نبوسیدمش .

هیچ نگفتم .

بلند شدیم ، ته لیوان را سر کھید و از منزل زدیم بیرون رفتیم

فاتحه مادر بزرگ که سه روز قبلش مرده بود و او را به امانت گذاشته

بودند که وقتی خشك شد استخوانهایش را به عتبات به برند .

آنروز همه پيشانیها اندوهناك بنظر می رسید ولی من و بانی توی
توی این فکرها نبودیم . ما کمی نشسته بودیم و داشتیم بسرخی غروب
که روی کاشی های سبز گلدسته مسجد افتاده بود نگاه می کردیم و
لغت می بردیم .

چند لحظه بعد هوا تاریك شد و چراغهاروی سر مردم نور پاشید
خواستم از بغل دستیم که چنبا تمه نشسته بود وریش تنك سفیدی
داشت پیرسم (مرحومه کی بوده که اینهمه روی منبر تعریفش می کنند
ولی وقتی چشمم به چشمش افتاد لب پائینش شل شد و ريك از صورتش
پرید . خیلی زود حالت قیافه اش منتقلم کرد که : مرحومه بامن بستگی
داشته . مرحومه مادر بزرگ من بود که سه روز قبل مرده بود و ما رفته
بودیم برایش طلب آمرزش کنیم .

وقتیکه مجلس ختم شد و امام مسجد رفت توی محراب و مؤذن
تکبیر گفت ما از مسجد زدیم بیرون و ... چند لحظه بعد که آن اتفاق
افتاد .

صدای گلوله ای بلند شد ، صدای پای کسی که میدوید و دیگری
که او را تعقیب می کرد و پیر مرد موسفیده و قری که باتمام آرزوهایش
روی زمین در غلتیده بود و حالا من توی این فکرها رفته بودم .

اصلا از صرافت ناهار افتاده بودم ...

وقتیکه مدعی العموم انگشت دراز و چرو کیده اش را بصورت من
نشانه رفت و گفت : متهم حاضر قاتل است و باید به کیفر برسد (نمیدانم
چطور شد که کیف کردم

گوئی من برای درك این لذت همه گفته های مدعی العموم را
تأیید کرده بودم .

این انگیزه در من جان گرفته بود که : « خوب حالا آدم
مهمی هستم . حالا همه کس بمن اهمیت میدهد . من این قدرت را
داشته ام که بتوانم يك پیرمرد موسفید موقر را که توی اتومبیل لم می دهد
و بارب دو شامبر آبی ملیله دوزی شده توی گلخانه منزلش قدم می زند
و همه دست بسینه بخدمتش می ایستند بکشم »

زیر چشمی بقیافه تماشاچیان نگاه کردم که پچ پچ مثل سرطان
تویشان ریشه دوانیده بود

..... دجهدلی ! .. مثل اینکه هیچ نکرده ! .. يك پیرمرد موسفیدا
.. دل شیر میخواد ، و لنجنداستهرا آمیز من بیشتر متعجب و کنجکاو شان
کرده بود ..

داشتم کبریت می کشیدم قاسیگار روشن کنم که مرد خوش
قیافه ای از جلویم گذشت . بمن نگاه کرد و ایستاد . کمی به راه اندازم
کرد و گفت .

« پیراهن قشنگی داری .. من از این رنگها خوشم میاد » سیگارم
بك زدم و گفتم :

« ها اگر خوشم میاد درش بیاورم »

« قاتلی ! »

« قاتلم ! »

« برادرت است آنجا خوابیده ! »

وبه بابی اشاره کرد که روی گلیم دراز کشیده بوده و به وزوزبال
مگسها گوش میداد .

بحلقه زردی که توی انگشتش بود و درخشندگی خاصی داشت
ظاهرأ همیشه آنرا پاك می کرد - نگریستم و گفتم .

«نه .. برادرم نیست ... تو چطور ... زن داری !» قیافه اش را تو
هم کشید و گفت .

«چطور مگر !»

بحلقه اشاره کردم و گفتم .

«این حلقه ،

شامعایش را بالا انداخت و معصومانه خندید . لای دندانهاش
از دورسیگار سیاه شده بوده . گفت .

«نه ، همینطور . خوشم میاد زن داشته باشم ،

ولی ندارم)

« (اگر خوشم میاد چرا معطلی !»

«خوب دیگه ... نمیخوام ... میدونی ! سرنوشت خودم معلوم نیست ...»

قیافه اش تغییر کرد . چین عمیق بالای ابرویش افتاد - یادعزیزی

که رنگ باخته بود و دردی که با قدرت بجانش نیش می زد توی چشمش

شعله کشیده و حرفش رنگ متانت گرفت .

«کی به من اطمینان خواهد داد که فردائی هست . که فردا

تأمین دارم . من چطور می توانم سرنوشت دختری را که با آرزوهای

ملائی می خوابد بازندگی بی سامان خودم گره بزنم . نه .. اشتباه است .
حلقه را از انگشت بیرون آورد و پا کش کرد .

«به بیز .. من به این حلقه خیلی علاقه دارم . من این را بیاد
دختر کی که سه سال احساساتم را بیازی گرفت توی انگشتم کرده ام .
میدونی . هنوز هم دوستش دارم همیشه مثل قوی سپید زیبائی توی
مغزم پرمی زند . من توی رویا باش ازدواج کرده ام . شاید مرا مسخره
کنی . ولی هر چه هست لذت می برم . من اگر می توانستم حتی روی
گوشه ای از زندگی خودم حساب کنم حتماً کاری میکردم که این حلقه
بطور جدی توی انگشتم باشد . ولی حالا ؟ .. نه ! .. فقط يك شوخی ،
يك دل خوشكنك .. و خندید . خنده اش آدم را بیاد بچه های سالم
می انداخت . بچه هایی که از ته دل می خندند و نه از توی گلو .
من هم خنده ام گرفت . از اینکه باهیکل درشتش کود کانه می
خندید کیف می کردم .

چون خواستم حرفی زده باشم گفتم .

«خوب .. از زندان که رفتی بیرون .»

بحرفم گوش نداد و رفت . و قیقه نیمه راه رسید روی پاشنه
چرخید و گفت .

«اگر خوش میاد باهم حرف بزنیم تو اطاق پنجم هستم . بهت

بد نمیگذره . بچه های خوبی آنجا هست .

.....

سایه افتاده بود توی حیاط و پهن میشد . از ظهر خیلی گذشته

بود ومن تازه ملتفت شده بودم که هنوز به چهار چوب درتکیه داده‌ام و دارم فکر میکنم . فکرهای بیهوده و عبث .

زیرپایم پر شده بود کونه سیگار و زانوهایم درد گرفته بود حالا متوجه شده بودم که خیلی چیزهای بی اهمیت برای زندگی ضروری است . اصلا مجموعه‌ای از چیزهای بظاهر بی اهمیت زندگی را تشکیل میدهد . زندگی یعنی این .

محیط كوچك و تغییر ناپذیری که مرا بقیر کشیده بود از توی ابرها پائینم می کشید و کف پاهایم را روی زمین میگذاشت . هر روز عصر عادت داشتم که مثل وظیفه‌ای خسته کننده و يك نواخت ریشم را بتراشم لباسم را بپوشم و بروم پاتوق همیشگی که قهوه خانه دنجی بود با بچه‌ها بنشینم و قهوه بخورم و لیچار بیافم . آنوقت از این چیزها لذت نمی بردم .

ولی حالا بفکر همین لیچار بافیها افتاده بودم که چه کیفی میتواند داشته باشد .

همینکه آدم توی کوچه پرسه بزند ، اینکه قیافه درد کشیده سپور را که دارد جارو میکشد به بیند ، دخترانی را که سرخوش و شاداب مثل آهومی خرامند و از مدرسه می‌آیند تماشا کند ، لب کسی را که دوست میدارد ببوسد و مردی که توی هم میلولند و قیافه متفکر پیرمردانی که با لباس مشکی عصا زنان خود را روی زمین می کشند و بچه‌هائیکه گرگم بهوا بازی میکنند . يك آهنگ خوب ، يك ترقص دسته جمعی خوردن ، خوابیدن و کار کردن چه لذتی میتواند داشته باشد .

من همیشه از دست این چیزها که بسا سماجت خاصی بزنند گیم چسبیده بودند فرار میکردم و بدنبال تازه میگشتم، بدنبال آن چیزی که حتی خودم هم نمیدانستم چیست، که همیشه برایم گنگ و ناشناس مانده بود.

بانی ظاهر آخسته شده بوده از سکوت من بجان آمده بود.

بلند شد و آمد و بازویم را گرفت و گفت.

«يك سيگار بده دود کنم . این مردچه گفت ؟»

(گفت که توی اطاق پنجم هستم ، آنجا بچه‌های خوبی هست

اگر خوش میاد بریم آنجا» رئیس بند گفت .

-(ظهر که چیزی نخوردین . شما گشتون نمیشه ؟ جوابش

ندادیم و رفتیم که بچه‌های خوب را به بینیم . سه نفر بودند که کف

اطان پهن شده بودند و حرفشان گل انداخته بود .

مثل اینکه قبلا اینها را جایی دیده بودم .

همان مرد خوش قیافه‌ای که حلقه زرد طلائی توی انگشتش

بود میگفت «فقط مرك است که میتواند آدم را متقاعد کند» و چشمش

بما افتاد که رفته بودیم آنجا .

بنظرم رسید که مدت زیادی با اینها زندگی کرده‌ام . قیافه

هیچکدامشان غریب نمی‌نمود . همه آشنائیهایی بودند که فقط کمی

رنگ غربت گرفته بودند . اندیشیدم که : شاید بتوانیم همدیگر را

دوست داشته باشیم ، باهم حرف بزنیم - واگر بخوایم - لذت هم

ببریم .

هردوی ما روی بالشهایی که برایمان کنار دیوار گذاشته بودند

چمباتمه زدیم و باشکم گرسنه چای خوردیم و بحرفهایشان گوش دادیم .
 ... «لانتها مارك است كه ميتواند آدم را متقاعد كند» ... من
 خوب می فهمیدم چرا ... وقتیكه مارك سر بر سر و آدم دست و پایش دارو
 بقبله بکشد و هیچ نفهمد ، دیگر همه چیز تمام میشود . همه آرزوهای
 طلائی كه رنگ سراب گرفته است و مدام بجان آدم نیش می زند می رود
 و در سیاهیها گم میشود . آدم بجای خودش می نشیند ، دفترچه زند گیش
 هم گذاشته میشود و مثل اینکه - هیچ حادثه ای رخ نداده است
 - (با همه اینها مگر میشود قبول کرد ؟)

مردی كه سبیل بورش روی لبهاش افتاده بود و چشمهای آب-ی
 رنگش دودومی زد بحرف آمد (با همه اینها مگر میشود قبول کرد ؟
 آدم باید تانفس می كشدا قلا يك دلخوشی داشته باشد . . من چه دارم
 هیچ ! چرا آمده ام زندان ؟ خیلی حرفها هست . رفته بودم فاحشه خانه
 و دلم را بيكي از اين نشمه ها خوش كرده بودم . گناه من اين بود كه از
 چشمهايش خوشم می آمد . مثل اينكه چشمهای دایه ای را كه بمن شیر داده
 بود و پستانهايش را مكیده بودم و بهش عادت كرده بودم برداشته بودند
 و توی صورت اين نشمه چسبانده بودند . آخر سر هم يك نره خر . .
 صدای دور گه ای توی راهرو پیچید كه مرا می نامید . مسافرم
 رختخواب آورده بود و داده بود دفتر زندان . آنها را گرفتم . يك كاغذ
 هم بود كه نوشته بود چرا دروغ گفتی ؟ تو كه پیرم - رد موسفید را
 نكشته ای . تهو رس همه چیز را میدانند و حالا دارند اینور و آنور میدود كه
 آزادت كند)

تهورس برادرم بود که دلش بحالم سوخته بود .

بعقل مادرم خنده ام گرفت که فکر میکرد میشود کاری انجام داد . من زیر حکم را امضا کرده بودم و خودم را آماده کرده بودم و کار از کار گذشته بود .

دیگر چه کسی میتواندست باین سادگسی مرا از زندان بیرون بیاورد .

اصلا چه فرقی داشت ؟

اگر قرار باشد همه چیز نابود شود و مدت زندان تمام شود و آدم بمیرد ، زندان و بیرون چه فرق میکند ؟

آدم اگر بخواهد توی همین چهار دیواری که آفتابش مثل آفتاب توی کوچه هاست و رنگ و بوی گل های باغچه اش با گل های باغچه منزلان هیچ تفاوتی ندارد و خوش باشد .

با آو قتهائی که دوست داشتم جدی باشم خنده ام گرفت با آو قتهائی که فکر میکردم - و چه قدر احمقانه بود . همه چیز اصالت دارد . همه چیز پرو پا قرص و جدی است . حالا میتوانستم بفهمم که خشن ترین قیافه ها ، جدی ترین کارها و نابود کننده ترین دردها فقط میتوانند يك شوخی باشد ، يك شوخی گذرا .

همینطور که خیلی ساده پیر مردم و سفید از دنیا رفت و ما هم آمدیم توی زندان و آب از آب تکیان نخورد . کاغذ را پاره کردم و بدم باد سپردم .

بابی رسید و گفت : چه بود که پاره کردی ؟
و بهش گفتم که چه بود .
خندید و گفت .

(طفلك تومی - او خوش داشت که تهری با تومی صدا کند -
خیلی دوستش دارم . يك پاره احساس است ولی میدونی . . . اصلا بدرد
نمی خورد) عاطفه و احساس چیز مزخرفی است ، وبال کردن است ،



عصرهای ملال انگیز پالیز برای ما یکنواخت و خسته کننده
شده بود . با اینحال ، میتوانستم که هر روز که رباغچه - که حالا گل
نداشت - بنشینم و به آفتاب تنبل و پریده رنگ که روی دیوار می خزید و
وبالا می رفت تماشا کنم .

چند روزی بود که بابی عوض شده بود . همه اش فکر میکرد
چمباتمه می نشست و تیری خودش فرو میرفت .

کیچی و سرگشتگی توی چشمهایش دودومی زد و من هرگز پایی
اونمیشدم . میدانستم اگر سر برش بگذارم ناراحت خواهد شد . .
غم گنگی که لبریز از افکار تیره و آرزوهای یخ زده زندانیان
بود به تمام دیوارها چسبیده بود .

میشد توی فضای نیمه خفه زندان اشباحی از قیافه های رنگ پریده
خنده های مرده ، قلبهای ملتهب و نا امید زندانیان را تماشا کرد .

... ناهار را خورده بودم و دراز کشیده بودم که شاید چرتی زده
باشم . صدای آرام بابی را شنیدم که از اطاق خود بیرون رفت . بمن حرفی نزد .

شاید می‌اندیشید که خوابیده‌ام .

چند لحظه بعد ، وقتی که مگسها داشتند اذیتم میکردند بلند شدم و رفتم بیرون .

بابی کنار باغچه نشسته بود و با اشتیاق کود کانه‌ای به کبوتری که روی دیوار غوغو میکرد و دور ماده‌اش می‌گشت می‌نگریست .
از قیافه‌اش توانستم بفهمم که آرام است .

کلاغ پیری روی شاخه برك ریخته درخت ، تنبل و وارفته
لم داده بود و پاسبانی توی برج کشیک‌بینی می‌رفت صدا های آشنائی
از بیرون بگوش می‌رسید .
بوق درشکه‌ای که فضا را می‌شکافت ،

ماهی فروش دوره گردی که حلقوم خودش را پاره میکرد ، شیبه
مادیانی که فعل شده بود ، گاوی که ناله میکرد ، انسانهایی که میدویدند
و بابی مرا دید و خندید . گنجی از قیافه‌اش پریده
بود و نوعی تصمیم توی شیارهای پیشانی‌ش رنگ انداخته بود . به کبوتر
ها اشاره کرد و گفت .

(زندگی ادامه دارد)

ته سبگار را انداختم توی باغچه و نشستم .

هر دو ما این کبوترها را خوب می‌شناختیم .

از آنوقت که توی سوراخ دیوار زیر برج کشیک بچه بودند و
و آنوقت‌ها که توانستند پربکشند و ... تا حالا که زیر آفتاب دور هم
می‌گشتند و کیف می‌کردند بابی دست کرد توی جیب پیراهنم

وسیگارد را برداشت و گفت .

«وسیگاردود کنیم ، خوش باشیم ، زندگی یعنی همین . اگر دو کیلاس عرق گیر میآمد حتماً کیفمان كوك میشد . سه ماه است که لب نزده ایم . اگر میشد از افسر كشيک خواهش کنیم که برایمان بخرد خیلی لذت می بردیم بعید نیست که این روزها همه چیز به رای من تمام شود)

من داشتم به دیوار سیاه روبرو نگاه میکردم و بی اراده و بعبادت همیشگی ردیفهای سنك را می شمردم که بدون سلیقه رویم-م چیده شده بود .

مردی که حلقه زرد طلائی توی انگشتش بود و همه می گفتند که اخیراً عقل از سرش پریده آمد و پیش مانشت .

اول کمی بر اندازمان کرد و بعد وقتی که فهمید قصد مسخره کردنش نداریم کاغذ لوله شده ای را که زیر بغلش بود باز کرد و گفت .
«همه مسخره ام می کنند ، برای اینکه نمی فهمند ، ولی شما نه شما چیز دیگری هستید . نگاه کنید) و به خطهای کج و موجی که روی کاغذ کشیده شده بود اشاره کرد «آپارتمان خوبی خواهد شد ، خیلی راحت و مجلل ، شما نمیتوانید بفهمید که چند شب توی رختخواب باز حمت وفلاکت طرح این ساختمان را ریخته ام . . . به بین ، همه چیزش را حساب کرده ام . هم گاراژ برای اتوموبیل ، هم گلخانه ، هم باغچه ، هم مرغدانی . . . میدونی ؟ . . . وقتی تمام شد ، دو خرگوش خاکستری رنگ می خرم . شما نمی توانید زیبایی خرگوشهای زرد و کوچک را درك کنید . تمام منزل را چمن می کنم .

وقتیکه شب‌نم روی چمنها به‌نشیند و خرگوشها با شکم سفیدشان
رویشان غلت بزنند... آه... که چه خوب خواهد شد... چشمهایش
را بست و نفس کشید و توی لفت غرق شد و آرام زمزمه کرد.
«خرگوشهای کوچک دریشه، روی علفهای مرطوب،
جست و خیز می‌کنند»

همانطور که ما شراب - آربوا - می‌خوریم
«آنهاشیم شیرین می‌آشامند»
«برنگهای خاکستری سیر، خاکی روشن، زرد پریده»

توی عالمی که خودش ایجاد کرده بود فرو رفته بود و لذتی برد
اگر کسی حوصله میکرد و بحرفهایش گوش میداد میتوانست تمام‌روز
را برایش تعریف کند، شعر بخواند و نقشه را تشریح کند...
چشمهایش را باز کرد و بقیافه‌ها که داشتیم لنجند می‌زدیم نگریست.
«میدانم که شما آدمهای خوبی هستید. بی‌جهت کسی را مسخره
نمی‌کنید. گوش کنید. برای گرفتن يك زن طناز حتماً آپارتمان
لازم است. من که نمیتوانم يك فرشته زیبا را که چشم همه را خیره
کرده است توی يك منزل تویی خورده جابدهم...»
در این مدت فهمیده بودم که فرشته‌زیبای او کیست و میدانستم که
چقدر برای او مخفیانه رنج برده است.

اندیشیدم که حتماً منظور میبایستی بشود. چه کسی میتواند
از این (شدن) جلوگیری کند.

او خرد شده بود و ناچار در عالم رویا به آرزوهای یخ زده خود با قلم

و کاغذ ، احمقانه جان می بخشید . به حلقه های آبی دودسیگار که از دهان بیرون می زد و توی صورتش پخش می شد نگریستم .

کبوترها هنوز غوغو می کردند و کلاغ پریده بود و آفتاب بدایور های سنگی سینه می کشید و بالای من رفت او ظاهر . رأ احساس آرامش می کرد .

دوباره خطوط کاغذ را نشان داد و یکریز حرف زد .

— (به بین . اینجا ، این سالن رقص است . مگر من از آن احمق هایی

که پیست رقص توی منزلشان دارند کمترم ؟ ... نه . من آدم محترمی هستم ، سرشناس و زیبا . تو فکر می کنی که من همان معلم مفلس و توسری خورده سابقم که شبها از ناچاری شوفری میکرد و یکی را زیر گرفت ؟ ... نه ، پول تو معلمی نیست . مدت ها است ولش کرده ام . هیچکس تو شهر بهتر از من نمی رقصه ... آن فرشته زیبا ...)

و یک دفعه سرش را بالا گرفت و بچشمهایم نگاه کرد .

— (راستی میتوانی فکر کنی يك آپارتمان چقد خرج بر میداره)

بابی گفت .

— (خیلی زیاد ، کار من و تو نیست)

توی ابروهایش گره افتاد و گفت .

— (شاید کار شما نباشد ... ولی من ؟ ... نه ... يك کاناپه ...

يك ميز بوفه ... خوب . شما هم آدم های احمقی هستید فقط از پیراهنت خوشم میاد . برای اینکه فرشته من همیشه از اینها میپوشه .)

و یکدفعه بلند شد و کاغذ را لوله کرد و شروع بخواندن کرد.

همینطور که ما شراب - آربوا - می نوشیم

(آنها شبنم شیرین می آشامند)

و ما خرگوشهای کوچکی و جنون ایده آلی ... چنگی)

(بدلمان نمی زند)

زندگی کردن و کیف بردن از هوای مطبوع

و بنظر ما بسیار شیرین است)

و بعد پاشنه ها را بهم کوبید و سلام نظامی داد ، عقب گرد کرد

و رفت .

بابی از کونه سیگارش سیگار دیگری آتش زد و گفت .

- (اگر آدم بتواند زندگی کند حتماً کیف خواهد برد)

ظاهراً میخواست مطلبی را عنوان کند . قدری من و من کرد

و کمی هم بیربط گفت . مثل اینکه نمیتوانست به آنچه که میخواهد

بگوید شکل بدهد . گفت .

- (من ترتیب کارها را داده ام . تو باید از زندان بیرون بری ..

من خودم را قانع کرده ام که دیگر هیچ آرزویی نداشته باشم و قبول

داری که بی آرزو زندگی کردن هم بیهوده است . ولی تونه ، رزیک را

دوست داری) خوشتر نداشتم به رزیک فکر کنم . حرفش را بریدم و گفتم

. (نه بابی . از رزیک حرف نزن . او دیگر برای من مرده است

از همان روزی که او را نبوسیدم ... که رفتیم فاتحه مادر بزرگ)

شیار همیقی دور لبهایش افتاد ، سرش را تمکان داد و گفت .
- نه ، تو حق نداری)

و نمیدانستم که چرا حق ندارم . خواستم چیزی بگویم که در
آهنی بند باز شد و مدعی العموم آمد تو خنده بی مزه ای توی چروکهای
صورتش گیج و سردرگم شده بود . اصلا خنده بقیافه اش نمی آمد .
عضلات صورتش فقط به کج خلقی و عصبانیت خو گرفته بود و حالا که
خنده راهش را گم کرده بود و توی صورتش دویده بود گیج و ساختگی
بنظر می رسید ؛

مدعی العموم آمد و بمن چشمک زد و دست بایی را گرفت و کنار
کشید و باش حرف زد .

.....

دیروز عصر بایی را بردند . آمدند او را با اثاثه اش بردند .
وقتیکه میخواست برود دست انداختیم دور کردن همدیگر و لبها-
یمان را توی هم گذاشتیم و گونه هایمان را بهم چسبانیدیم و بایی
آهسته توی گوشم گفت .

میدانم تواز مدعی العموم بدت آمد . ولی من نه .. من خودم
را آماده کرده ام . یعنی خودم میخواستم . میدانی ؟ تو باید از زندان
بیرون بری . تو که نبوده ای حالا که دیگر . پدرش زنده نیست . من
ترتیب کارها را داده ام . بمدعی العموم نوشتم . قضیه را برایش روشن
کرده ام حالا . علوم نیست ، شاید چند روز دیگر بری توی مسجد و
بسرخی غروب که بارنگ سبز کاشیهای گلدسته آمیخته شده نگاه کنی
و کیف ببری)

خوب فهمیدم که چه میگوید اندیشیدم که شاید خواب می بینم
دستم وارفت و از دور گردنش پائین افتاد . نمیتوانستم قبول کنم . چشمهایم
را مالیدم و نه . بیدار بودم . گوشم اشتباه نکرده بود . کبوترها
داشتند غوغا میکردند و پاسبان هنوز چرت می زد .

از جا در رفتم و نعره کشیدم نه بابی نه نباید کسی بفهد .
تو حق نداری ،
.....
بابی را بردند .

مغزم داغ شده بود ، تو که نیستی ، تو باید بری بیرون ، دیگره
پدرش زنده نیست)

قیافه پریده رنگ و دوست داشتنی بابی با تمام خطوط زیبای صورتش
توی مغزم نقش بسته بود .

بیاد آن لحظه افتادم که هوا تاریک شده بود و ما از مسجد زدیم
بیرون و نیمه راه بابی پرسید .

(راستی آدم کشتن وجدان را معذب میکند ؟)

و من چیزی نگفتم و همینطور رفتیم .

من اراده ای نداشتم . نشسته بودم و میخواستم کمی پرسه بزنم ،
مردم را نگاه کنم و اگر پایش بیفتد چند پیاله هم عرق بخورم و بهر زیك
فکر کنم که او را نبوسیده بودم .

بابی گفت .

(گوش کن ، برو تو این عرق فروشی ، دوسه پیاله بزن ، الان

بر می‌گردم .)

ومن هم مثل بره سرم را انداختم پائین و رفتم تو . دوسه پیاله
خوردم و دلم شور زد و بفکر بابی افتادم که نمیدانستم کجا رفته است .
از عرق فروشی زدم بیرون پیشانیم عرق کرده بود و قسم تنگی
می کرد . ظاهراً بسراغ بابی می رفتم ولی قدمهایم بطرف منزل زیك
کشیده میشد .

وقتی که توی کوچه پیچیدم متوجه شدم که کسی بسرعت میدود .
جلویش را گرفتم و بابی بود که وقتی مرا دید چشمش سفید
شد . فکر میکرد هنوز توی عرق فروشی نشسته‌ام و دارم عرق سی خورم
و سیگار دود میکنم و دست و پایش را گم کرده بود و از نفس افتاده بود
بریده و عجولانه گت

- (دیگه نیست . . . دیگه زنده نیست . . می فهمی ! . . او را
کشتم . پیر مرد موسفید را ، مگه نگفته بود - تازنده‌ام نه -)
صدای پای کسی که پشت سربابی میدوید نزدیک شد و من که
نمیدانستم چه باید بکنم - اسلحه را از چنگ بابی بیرون آوردم
و شتابزده گفتم .

- نه بابی . . . تو نکشته‌ای . . می فهمی ؟ . . من کشته‌ام
کسی نباید بفهمد . . . نباید بفهمد . . .) . . . مردی که حلقه زرد
طلائی توی انگشتش بود بازویم را گرفت و بالبخندی احمقانه گفت .
(فکرش را نکن . بیا نقشه آپارتمان را تماشا کنیم) بازویم را از
چنگش بیرون کشیدم و رفتم توی اطان نیمه تاریک نشستم و سعی کردم
بافکار خودم سامان بدهم ولی نتوانستم - گیج و سردرگم شده بودم .

دوباره همان مرد خوش قیافه که حالامی گفتند دیوانه شده است سرش را از پنجره تو کرد و گفت .
(فکرش را نکن)

ومن نمیدانستم که چطور فکرش را نباید بکنم .
بابی را برده بودند و شاید فردا صبح ، قبل از اینکه آفتاب بیرون بیاید او را به چوب طناب پیچ میکردند و چشمهایش را می بستند و صدای گلوله و بعد مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده است .
نفهمیدم که چه وقت رفتم توی رختخواب . وقتی که بیدار شدم دو ساعت بظهر مانده بود . سرم داشت می ترکید و دهانم مثل زهرمار شده بود .

تا آمدم کمی آب بصورتم بزنم دیدم رئیس زندان بالای سرم ایستاده و نیشش تا بنا گوش باز شده که «خوب ، الحمدوله تو آزاد شدی . میدونی ؟ امروز صبح بابی را دار کشیدند .»

.....
در کوچکی که از توی شکم در بزرگ زندان بـاز شده بود پشت سرم بسته شد .

دو پسر بچه همدیگر را دنبال می کردند . زن د کلته پوش رنگ و روغن شده ای که ادا های رزیک را داشت از جلویم گذشت و بر اندازم کرد . صدای سم اسبهای درشکه ای که روی سنگفرش خیابان می خورد از ته کوچه می آمد و آفتاب همه جاپخش شده بود . اما این آفتاب رنگ همیشه خود را باخته بود و من فکر کردم که بود و نبودش بی تفاوت است . باین اندیشه فرو رفتم که پسر بچه ها پیر میشوند ، رنجه ها بجای

شادی کود کانه توی قیافه اشان می نهیند و بعد هم می میرند .

زنك فریبا ورنك وروغن شده پیروبی مصرف میشود و لاشه منعفن
اسبهای دشکه که حالا اینهمه پر قدرت و زیبا درشکه را می کشند توی
بیابانها خوراك سگهای هرزه گرد خواهند شد و آفتاب غروب میکند و
سیاهی شب روشنی نشاط بخش را می بلعد .

خواستم براه بیفتم که ماشین لکته و سر پوشیده زندان ترمز کرد
دو نفر که یکی از آنها پیراهن چهارخانه ای سیاه و سفیدی پوشیده
بود و دیگری عرق ، موهایش را توی پیشانی اش چسبانده بود با اشاره
سریاسبان از توی ماشین پریدند بیرون و وقتی که در زندان برویشان باز
شد لبهای داغمه بسته شوfer ماشین که یاسبان فر قوتی بود و لباس شخصی
پوشیده بود رویم لغزید و با بیانی استهزا آمیز که به غرغره شباهت
داشت گفت .

— هیچ فکرش را نکنید، زندان که آدم را نمی خورد)

پایان

معبد

گاهی اتفاق می افتد که آدم با تمام ادراك به خطای خود واقف است معذالك دست برنمیدارد آنقدر بدنبال خطای خود می رود ، آنقدر سماجت و سرسختی و حماقت نشان میدهد که با سقط شود یا اگر نشود تبدیل به تنفاله ای متعفن و مشتمز کننده میگردد بعضی از عواطف بی جاهست که فقط میتوان آنها را دواپا نامید . چنان بگورده آدم می چسبند که تا آدم را از پا در نیاورند آسوده نخواهند نشست .

هیچ چیز از این دواپاها برای زندگی مضرتر نیست .

این دواپاها شیر آدم را مثل اناری که آبلیموش کرده باشند می میکند ، هستی را ریزه ریزه تحلیل می برند ، تا آنجا که آدمکی بادوچشم نگران که توی کاسه های خشك دودو می زنند و با اضطراب و وحشت برای بازیافتن زندگی بهر سوراخ ثقبه ای سرمیکشند از آدم باقی میگذارند و

. شش سال است که من گرفتار این چنین مرضی شده ام که سنگینی نابود کننده این دواپاها را روی گرده ام بغویی حس می کنم که این دواپاها بانیشهای جانکاه خود قطره قطره هستی مرا می میکند

وزند گیم را تحلیل می‌برند من حالا دیگر مثل پیه سوزی که روغنش تمام شده باشد خاموش شده‌ام . تنها سوسومی زنم بوی گیج کهنه‌فیله نیمسوز نفت آلودی را میدهم .

۴ عرفاً هر کس نفس نکشید مرده است! ولی نه! مرده‌های زیادی هستند که نفس هم می‌کشند! و من یکی از آنها هستم . معتقد شده‌ام که سرنوشت من نوشته سیاه و تودرهمی است نوشته ایست که حتی خدا هم نمیتواند از آن سر در بیاورد شش سال پیش خیال میکردم که میتوانم زندگی کنم ولی امروز نه امروز برای من مسلم شده است که از شش سال پیش مرده‌ام .

امروز و وقتی که غروب شود و خورشید توی چاله بیفتد و گورش را گم کند و سیاهی مثل بدبخت احمقی توی شهر ولو شود درست شش سال گذشته است. ۴

آزروز غروب ، یعنی شش سال پیش او رو بروی من نشست و حرف زد و من گوش دادم و بچشمهایش نگاه کردم . چشمهاییکه زندگی من تویشان گم شده بود . آزروز غروب اصرار داشت مرا قانع کند که زندگی بیهوده است . که : هر کس باید خودش تنها زندگی کند . و بالاخره موفق شد .

ازهم جدا شدیم . رفت و دیگر پیدایش نشد . غیبش زدرفت که به تنهایی زندگی کند . که لذت را جستجو کند ، که سعادت را از لابلای همه بدبختیها بیرون بکشد !

من سخت کوشیدم که فلسفه او را بفهمم . اما نه . . . نتوانستم .

چیزی دستگیرم نشد . شاید کسی از من کودنتر و احمقتر وجود نداشته باشد .

من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد . شش پیه سوز دود آلود، دوست مثل زندگی خودم حس میکنم که اگر این درد از توی دلم بیرون ریخته شود کمی آرام خواهم شد هیچ راه دیگری ندارم . جانم دارد عذاب می کشد . درد دارد استخوانهایم را میترکاند .

یاباید خودم را سربه نیست کنم . یا . . . نه ، هیچ کاری از دستم ساخته نیست .

دیگر کار از کار گذشته است .

فکر میکردم که میتوانم بدون او زندگی کنم . اما نه اشتباه بود و این اشتباه نیز از کودنی و زود باوری من ناشی شده بود .

نمیتوانستم باین حقیقت پی ببرم که چقدر زندگی من با او بستگی دارد .

میانداشیدم و قتی که رفتم - و آنوقت می گفتم (وقتی که گورش را گم کرد) . دیگر همه چیز تمام خواهد شد . باین مثل احمقانه ازدل برو دهر آنکه از دیده برفت) ، عتقد شده بودم . درست مثل احمقهای دیگر که این مثل لغله دهانشان است

نمیتوانستم بفهمم که من با آنها فرق دارم ، که من بادهنده او را نمی بینم .

پذیرفتم ، یعنی قانع شدم . اورفت و غیش زد و امشب درست شش سال از آن غروب میگذرد .

من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد .

میخواهم امشب مخلوق خودم را خوب نگاه کنم مخلوقی را
که هش سال پایش زحمت کشیده‌ام و خون جگر خورده‌ام . همیشه فکر
کرده‌ام که : وقتی این مجسمه تمام شد بمن تسلی خواهد داد . اگر
اورفته و گورش را کم کرده ولی شبحتی را خواهم داشت . این مجسمه
همیشه مال من خواهد بود .

آخر خودم زحمتش را کشیده‌ام و آنرا تراشیده‌ام . چند بار دست
و پرم را خونی کرده‌ام ؟ چند دفعه چکش روی انگشتانم خورده است ؟
نمیدانم .

دیشب تمام شد و نفس راحتی کشیدم . لباس کارم را از تن بیرون
کردم و تصمیم گرفتم که خودم را بسازم که لباس سفید و تمیز بپوشم .
عطر بزنم و عود و عنبر بسوزانم . از اطاق بعجله بیرون دویدم و رفتم سر
جامه دانم . بازش کردم و تویش را گشتم . یکدفعه . دودفعه و
همه لباس‌ها را بهم زدم و زیرورو کردم . نه نه نبود که نبود . شده
بود روغن و رفته بود زیر زمین . کمی فکر کردم ، بمغزم زور زدم ...
هرگز ... اشتباه نکرده بودم .

درست یادم بود که پیراهن سفید و بلندی داشته‌ام و خوب یادم
بود که آنرا بدقت تا کرده بودم و زیر همه لباسهای سیاه خودم گذاشته
بودم . بمن الهام شده بود که بالاخر مروزی بدرد خواهد خورد ...
اصلا غیبش زده بود .

چمباتمه نشستم و بروی جامه‌دان و سرم را توی دستهایم گرفتم

و فکر کردم .

خیلی زود یادم آمد . زدم زیر خنده که واقمق ، توهیچ وقت
پیراهن سفید نداشته‌ای بیچاره آن کفنی بود که مادر بزرگ از
کربلا آورده بود و داده بود حاشیه‌اش آیات قرآنی نوشته بودند
خوب شد که زود ملتفت شدم و خودم را عذاب ندادم . بلند شدم
و دقتم سراغ مادر بزرگ که کفن را ازش بگیرم ، آیات را قیچی کنم
و بقیه‌اش را دور خودم به پیچم . وقتیکه از ایوان گذشتم و رو بروی
اطاق مادر بزرگ رسیدم ، دیدم بسته است .

از در زدن نگاه کردم . تویش تاریک بود . خنده‌ام گرفت . فکر .
کردم که مادر بزرگ از حالا دارد خودش را بتاریکی عادت میدهد که
توی گور ناراحت نباشد . . . آهسته بدر زدم و جوابی نشنیدم . فی الفور
یادم آمد که مادر بزرگ به ال گذشته مرده و کفن را هم با خودش
برده است . ۸۷

چه خوب شد که زود ملتفت شدم و لا میبایستی تا صبح پشت
در بایستم

بعجله از پشت در آمدم و زبریکی از طاقهای ضربی ایوان که
تار عنکبوت گرفته بود ایستادم .

با آسمان نگاه کردم ، شب گسک و تاریکی بود . نمیدانم چطور
شد که از مغزم گذشت نه . . . مادر بزرگ نمرده . . . من خیال می‌کنم
که مرده است . . . حتماً کفن توی اطاق مادر بزرگ است . میدانم
آنها توی یخدان قایم کرده و گذاشته برای روزی که بمیرد ۸۸
فکر عبثی بود . خوب میدانستم که فکر بیموده‌ایست اما لذت

می بردم. دوست داشتم دنباله هم بین فکر را بگیرم و خودم را قانع کنم که مادر بزرگ نموده است و کفن هم توی یخدان است.

دوباره برگشتم و باد را جار رفتم در باز شد و رفتم توی اطاق. نه... مادر بزرگ نبود بیخود خودم را زحمت داده بودم.

همینطور که توی اطاق تاریک ایستاده بودم بستم سرم رد که ادای مرده ها را در بیاورم بهمین جهت روی زمین دراز کشیدم سعی کردم درست قیافه مادر بزرگ را بخود بگیرم.

قیافه همان لحظاتی را که داشت جان می کند دستهایم را روی سینه ام قلاب کردم. پاهایم را کشیدم و قدی آم. را از هم باز گذاشتم. بعد خوش آمد که خرخر کنم مثل گوسفندی که سرش را نصفه بریده باشند خرناسه کشیدم... داشتم از این خل بازی کیف می کردم که یک دفعه یادم آمد باید لباس سفید پیدا کنم. بچاکی از جا پریدم و بخودم گفتم در یوانه. این مسخره بازیها چیه؟ (از اطاق بیرون آمدم و لنگه های در را جفت کردم و رفتم توی اطاق خودم و چراغ را روشن کردم. رنگ زرد و مرده ای داشت، رنگی که بیشتر توی دل آدم غم می ریخت. خاموشی کردم. فکر کردم که بایدشش پیه سوز روشن کنم 'عود و عنبر بسوزانم' عطر بزنم و لباس سفید هم بپوشم.

رفتم در گنجی را باز کردم که عود بردارم ولی وقتی که در باز شد یک دفعه سرم را دزدیدم و نشستم. نمیدانم چرا بی جهت فکر کردم که الان گربه سیاهی از توی گنجی بیرون می پرد و سرو صورتی را چاک می زند ولی چیزی نبود. تعجب کردم که نبود. مطمئن بودم که گربه آن توهست و خیز گرفته و می خواهد درست نشانه بگیرد که چشمهای مرا از حدقه بیرون بیاورد. چشمهایم را بستم یادم آمد که مادر بزرگ

گفته بود : از ما بهتران به شکل گربه سیاه ظاهر میشوند و گاهی هم اتفاق می افتد که سر بسر آدم میگذارند .

از خودش تعریف میکرد و وقتی که دختر بودم و منزل پدرم بودم يك شب جمعه که دیر وقت هم بود از اطاق بیرون آمدم که بروم دست به آب برسانم دیدم از توی سرداب صدای بشکن و برقص میآید نگاه کردم از ما بهتران بودند که عروسی داشتند و...

شنیدم که صدای تار میآید . از جا پریدم و با عجله از اطاق دویدم بیرون . ترس برم داشته بود . توی حیاط خبری نبود . با سر آستین پیراهنم عرق پیشانیم را پاک کردم بعد به آسمان نگریستم که داشت صبح می شد .

بنفکر مسخره خودم خنده ام گرفت «حقوق این مزخرفات چیه؟ مگر جن هم هست ؟» برگشتم توی اطاق . خوابم گرفته بود . مثل اینکه توی پلکهایم سوزن میکردند . حتماً چشمهایم هم قرمز شده بود . من عادت خودم را میدانم . روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه وقت خواب رفتم . نه ... قبل از اینکه بخوابم بلای دیگری هم گریبانم را گرفت .

شش سال است که باین درد گرفتار شده ام که قبل از خوابیدن مثل درد گرفته ها بخود می پیچم و فکر می کنم . چند بار به پشت می خوابم ؟ چند بار دمر میشوم ؟ ... چقدر روی دست راست و چپم غلت می زنم ؟ ... نمیدانم .

روی تخت دراز کشیدم و شروع شد واقعا دارم زندگی میکنم ؟

مثل همه مردم ؟ .. نه ... واقعیت اینست که دارم مردم را گول می زنم
 و خودم را هم مسخره میکنم ... فرداشب همه چیز روشن خواهد شد
 . من همیشه منتظر بوده ام که این مجسمه تمام شود . اگر توانستم
 فرداشب زندگی خودم را توی چشمهای این مجسمه پیدا کنم تصمیم
 خواهم گرفت که مثل آدمها زندگی کنم و ... خوشم نیامد ، دنبال
 این فکر راول کردم . تصمیم گرفتم آرام بخوابم ولی نشد . مغزم
 عادت کرده است که همه شب قبل از خوابیدن افکار را نشخوار کند
 دوباره مثل (مریضها) بدنبال افکار بیهوده ام کشیده شدم (... راستی
 شش سال کافی است که زندگی آدم اینهمه تغییر کند ؟ . عجب آدم کودنی
 هستی .. يك لحظه هم کافی است ... فقط
 يك ثانیه .. « و بدنبال مطلب گشتم . مطلبی که بتواند دلم را خوش کند
 که اقلاً در عالم ذهن خودم را خوش بخت فرض کرده باشم ولی نتوانستم .
 اصلاً افکارم هم طاعون گرفته است . این رویای بیداری ! یعنی این
 افکار بیهوده که همه شب قبل از خوابیدن مثل شب پره بمغزم حمله
 کند ، بیش از هر چیز زجرم میدهد ... وقتی که بیدار شدم دیدم که
 آفتاب از سوراخ دیوار روبرو روی صورت من افتاده شنیدم که زنهای توی حیاط
 دور هم جمع شده اند و دارند وراجی می کنند « دختر ، دیشب روح خدا
 بیمارز آمده بود توی اطاقش ... مثل شبی که داشت میمرد خ-خ-خ
 میکرد .. خودم صدایش را شنیدم ا-ا جرأت نکردم از تورخه خواب پیام
 بیرون . داشتم زهره ترك میشدم) و مادر بزرگ گفت همه اش
 تقصیر این ذلیل مرده است ... شش سال است که توی این اطاق داره

با ارواح واجنه سرو کله می زند ، درست صدای مادر بزرگ بود اگر
 مطمئن نبودم که پار سال مرده ... نه ... مادر بزرگ نبود امیدانم کی بود
 که داشت ادش را در می آورد ... از حرفهایش خنده ام گرفت و نفهمیدم
 که چرا خوشحال شدم تصمیم گرفتم که همه شب همین کار را بکنم تا
 همه زهره ترك بشوند و گور بگور بشوند و منزل را خالی کنند بالا
 اقل بتوانم درهای اطاق خودم را باز کنم .
 آخر شش سال است که توی این اطاق در بسته زنده بگور
 شده ام . ✎

آفتاب داشت چشمم را می زد . بلند شدم و نشستم قبل از هر چیز
 فکر کردم لباس سفید تهیه کنم . عودو کندر هم که داشتم . بستر گنجه
 نگاه کردم ، درش قفل بود و عنکبوت هم روی قفل تار تنیده بود .
 مطمئن شدم که کسی دسته های عود را از آنجا برنداشته است .
 با تنبلی خودم را روی دو پا کشیدم و از اطاق بیرون رفتم خیلی
 خسته بودم . دلم میخواست دست و پایم را دراز بکنم و بمیرم . ولی نه نه
 میخواستم قبل از مردن یکبار دیگر او را به بینم . . . او را که نه . . .
 چون اورفته و گورش را گم کرده . شش سال پیش رفت .
 ولی مجسمه اش ؟ ... مطمئنم که توی اطاق است . امشب ازش
 پرده بردازی می کنم

فکر کردم خوب است پیر مرد چنگی را هم که روزهای یکشنبه
 توی قبرستان کافرها ، ساز می زند دعوت کنم انصافاً ساز خوبی می زند
 یکروز دزد کی رفتم پشت يك صليب سنگی بزرگ که روی يك قبر
 بود ، لای بوته های گل و سبزه ها قایم شدم و سازش را گوش کردم .

آنروز زخل کف بردم . حتماً خبرش خواهم کرد . با وصف اینکه
تمام بدنم کوفته شده بود از منزل رفتم بیرون . توی کوچه ، کنار آبهای
گندیده ، بچه ها جمع شده بودند و هومیکشیدند . فکر کردم که باز
هم کسی را «جن زده» و دارند با چاقوی راجر ز دورش خط میکشند و
قرآن روی سینه اش میگذارند ، ولی نه ، این مسخره بازیها نبود .
قضیه چیز دیگری بود . «أمر بلدیہ سك محله مارا که شکمش هم بالا
آمده بود زهر داده بود .

وقتی که بالای سرش رسیدم توی چشمهایم نگاه کرد و بیچاره . .
چه میتوانم برایت بکنم ؟ . من از تو مفلو کترم ، بچه ها با سئو زده بودند
و دنداناش را شکسته بودند .

بقال سر گذر گفتم «بخیاالتون حالا میمیره ، سئو هفتا جون
داره ، شرط می بندم که تا فردا صبح جون بکنه ، و خندید . دندانهای
کرم خورده اش بیرون افتاد و اما راحت شدیم

بیادم آمد که چند سال پیش هم پیر مرد حلیم پز سوزنش داده
بود که نابودش کند ولی نشده بود . نمیدانم سوزن کجاش گیر کرده
بود که تا آخر عمری مریض بود و سسکه میکرد .

فکر کردم که حقش است . چشمش کور ، میخواست سئو نشود !
و حالا که شده چرا آمده تو مملکت ما !

آفتاب زرد و بیمراهی بود . درست مثل آفتاب روزهای جمعه که
تنبل و بیحال است .

آخوندی باریش حنائی گذشت ، بسئو نگاه کرد ، دامن عبا را
بالا کشید و نفهمیدم به چه مناسبت گفت «اعوذ بالله»

..... یادم آمد که باید پیراهن سفید پیدا کنم اگر میتوانستم
عمامه آخوند را ببرم خیالم راحت میشد .

تاغروب شهر را زیر و و کردم همه پارچه‌ها کبود و سیاه بود .
دیگر از جان خودم سیر شده بودم . داشت جانم بالا می‌آمد .
پاهایم را روی زمین می کشیدم هر چه کردم خودم را قانع کنم که
لباس سیاه بپوشم نشد . سردنده افتاده بودم . لج کرده بودم . نمیفهمیدم
چه انگیزه‌ای موجب شده بود که این اندازه حماقت بخرج بدهم .
اصلاً چرا پس از اینکه اورفت و گورش را گم کردم من اینهمه
بخودم زجر دادم ، اینهمه بخودم زجر میدهم ؟ . آیا اوهم بفکر من
هست ؟ آیا این خریدها گریبان‌آوراهم گرفته‌است ؟ نه میدانم
که نه صدای «لله واکبر» توی گوشم پیچید . غروب شده بود
موزن با صدای نکره‌اش توی گلدسته مسجد اذان میگفت . نمیدانم
چرا دوباره بفکر عمامه آن آخوند افتادم .

یکدفعه دیدم روی سکوی درمسجد نشسته‌ام . خودم نخواسته
بودم که این کار را بکنم ولی شده بود

شاید میخواستم منتظر امام مسجد باشم که وقتی نمازش را بکمرش
زد و بیرون آمد عمامه‌اش را بلند کنم و بزنم بچاک . آخر پارچه سفید
توی شهر قحط شده بود <

.....
شش شمع کافوری بزرگ از توی گنجه بیرون کشیدم و روشن کردم . رنگ
سفیدی توی اطاق بخش شد . آنروز صبح تاشب . مثل سگ جان‌کنده
بودم که با طاق سامان بدهم . درها را بستم و شمعا را روشن کردم .

وقتیکه پرده را از روی مجسمه برداشتم تازه بوی عودو کندر
توی اطاق پیچیده بود .

باخیال راحت رفتم و در سنگ روزافزا مجسمه نشستم و نفس را
حتی کشیدم .

پیر مرد چنگی نهاده بود . و لثیکه بهش گفتم ، گفت نه ..
من ساز زن قهرستان هستم . سار مرا آنها مرده ها خوب می فهمند و لذت
می برند .
زانوزدم و نفستم .

بوی مرگ و کهنگی از اطاق بیرون رفته بود .
از خودم خوشم آمد ، از مشک و گلایی که استعمال کرده بودم
کیف کردم .

مجسمه باجلالی پر شکوه تر از دلالت ، قد برافراشته بود .
این مجسمه کار من بود ... این مجسمه زندگی من بود ، هستی
من بود . بچشمهایش نگاه کردم ، چشمهائی که مثل دریا عمیق و رازدار
بود و سعی کرده بودم که مانند الماس بدرخشند . خیلی زود ، زود قرا از
آنچه که فکر میکردم ، زندگی خودم را ته چشمه ایش دیدم . هستی
من ته چشمهایش به بند کشیده شده بود .

خوشحال شدم . برای يك لحظه همه چیز برایم زیبا شد . شعله
شمعها روی تن مجسمه می رقصید . شمعهای رقصیدند ، مجسمه می خندید
دنیا می خندید و ... فقط يك لحظه . . يك لحظه بعد به دبختی ها با
تمام عظمتشان بمن حمله کردند . . . پالکهای مجسمه آرام روی هم

رفت وزندگی من برای همیشه منجلا ب چشمهایش خفه شد!
من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد ، غمها ، دردها ورنجه ها را
دعوت خواهم نمود و ششمین سال مرگ خود را جشن خواهم گرفت! ✍

پایان

بچہ ہودی کی

احمد محمود



پیہودگی

احمد محمود

چاپ امیر کبیر - اہواز

تیرماہ یکہزار و سبصد و چہل و یک

منتشر شده از همین نویسنده

۲۵ ریال

محل

دریا هنوز آرام است ۲۰ ریال

در این کتاب

تکرار	صفحه ۲
الاجیق	صفحه ۷۳
یهودگی	صفحه ۹۱

تکرار

«ما نیز با رنجهای حزن آور خود
 آشنا شده ایم.
 هوس نمی گذارد آسوده کار کنیم.
 - ... تابستان امسال، همه هوسهای
 من تشنه بودند
 گوئی از صحراها گذشته اند
 و من دریغ میورزیدم آبی بدانها
 بنوشانم، زیرا آنانرا بیمارتر از آن
 میدانستم که آب بنوشند.»

مائده های زمینی - کتاب چهارم

- «دوباره لنگر انداختی؟ ... راه بیفت، باید ادامه بدیم..»

- «میدونی، آخر این صاحب مرده ها ...»

و به پوتینها اشاره کرد که رنگ اخرائی تیره ای
 داشت و کثافت رویشان کوره بسته بود و بپاهایش
 سنگینی می کرد.

- «باه که تو هم اگر به چیزی پيله کنی از خجالت کنه
 بیرون میای ... بابا حیا کن، دست از سر این پوتینا بردار

عینهو مرغ کرج میمونه ...»

- «ولی آخر، میدونی، غرض دارم»

- «راستش را بخوای مرض داری»

- «همچنین، شاید هم مرض ... ولی تو نمیتونی بفهمی

... من از عذابی که این پوتینا بهم میده خوشم میاد

... وقتی میخچه‌های پام زیر چرم خشک این پوتینا

لهیده میشه و درد میگیره، حسابی میرم تو فکر درد و

همین مرا از خودم بیرون میاره، همه چیز را از خاطره

می‌بره.»

- «فکر بدی نیس، آدم باید هر جور شده از خودش

بیرون بیاد ... ولی. من اینجور نمی‌پسندم ...»

خورشید رو بزوال می‌رفت. آسمان با ابر پراکنده‌ی

سبکی که جابجا رویش ولو شده بود کبودی می‌زد.

هوا قدری دم داشت و غبار رقیقی همه جای شهر

پخش شده بود و آدمها توی خیابانها پرسه می‌زدند.

باقر دستهای درشتش را به کمر زده بود و کنار

کرته‌ای که سبزه تویش رسته بود - سبزه‌ها پلاسیده

بود - و پاسبان‌ها برای دلخوشی و شاید هم به دلیل

بیکاری آنها درست کرده بودند.

ایستاده بود و به پوتین‌ها فکر می‌کرد که «... عین‌هو مرغ کرچ می‌مونه ...» و به حرف‌های پدرام گوش می‌داد. - «... فکر بدی نیس، ولی ... من اینجوری نمی‌پسندم. من می‌خوام حسابی فکر کنم. آنقدر که همه چیز برایم عادی شود، که هیچ چیز برایم تعجب آور نباشد، که از هیچ چیز نترسم می‌خوام باورم شود که همه چیز شوخی است. همه چیز.»

- «اس اساس اینه که آدم اعتقاد پیدا کنه هیچ چیز جدی وجود نداره ... ولی ... در عمل؟! ... با مشت بزن تو آن در آهنی به‌بین جدی هست یا نیست!»
و به در آهنی اشاره کرد که راهرو را از «بند» جدا می‌کرد.

توی راهرو چراغ روشن بود و سوراخ گرد در آهنی زردی می‌زد.

لحظه‌ای بهم نگریستند. طرح خنده مسخره‌ای دور لب‌های کلفت باقر نشسته بود و شیارهای عمیق زیر گونه‌هایش استخوان‌های صورتش را برجسته می‌نمود.
بزودی هوا تاریک شد و ستاره‌های زودرس از لابلاهای ابرهای پراکنده درخشید و صدای زنجره‌ای که غروبها شروع می‌کرد.

و تا دمیدن دمیدن فلق ادامه می‌داد بلند شد و ...
هنوز بهم می‌نگریستند

پدرام ساقه شمعدانی خشکیده‌ای را که کنار
کرته، از خاک بیرون زده بود با پا خم کرد و گفت:
- «حتماً ملتفت شده‌ای که از صدای این زنجره
خوشم می‌اد؟ - تنهائی را عمیق‌تر می‌کنه. و من، به
این تنهائی احتیاج دارم. فرصت بهم میده که با افکارم
بازی کنم»

شعله پست و کوتاهی، گوشه‌بند، توی فضای
نیمه تاریک نقش بست و زود خاموش شد. وکیل
باشی پیر که مثل آدمهای گورز قناس و کوتاه می‌نمود
سیگارش را روشن کرد و با پاهاى کوتاه و کلفتش که
مثل تمساح رویشان می‌خزید بطرفش آمد.
- «او هوی بچه‌ها، هواخوری تموم شده، الان افسر
کشیک میاد. یا اله بزنید جا.»

و با سر درشت، موهای حنائی رنگ، چشمهای
ریز و کم توان و شانه‌های پهن و فرو افتاده بطرف
سلول رفت و درش را باز کرد.

بابک، گوشه‌ی سلول نشسته بود و سیگار می‌کشید.
دود سبکی که لای تارهای نور رنگ پریده چراغ تو
هم می‌پیچید از باز شدن در جابجا شد.

وکیل باشی در را بست و از سوراخ گرد در بهشان
نگریست و زیر لب زمزمه کرد «یک - دو - سه.»
چشمهای بابک خسته و از حال رفته می‌نمود.

- «بیداد می‌کنم بچه‌ها، بیداد. بی جهت آزادی را از
من سلب کرده‌اند. هیچ دلیلی وجود ندارد...»
و لبخند زود گذری دندانهای مرتبش را بیرون
انداخت و ادامه داد.

- «چیزهای خوبی بنظرم رسیده. معرکه. دفاع از این
بهتر ممکن نیست.»

و به دسته کاغذی که روی متکای بغل دستش بود
اشاره کرد.

باقر که داشت پوتینها را از پا بیرون می‌آورد زیر
چشمی به بابک نگریست و گفت:

- «گویا بی فایده باشد بابک...»

و بعد مثل اینکه پشیمان شده باشد با تردید اضافه کرد.

- «ولی. بالاخره باید کاری کرد ...»

و به چشمهای پدرام خیره شد و با اطمینان گفت:

- «باید تلاش کرد. اینطور نیست پدرام؟»

و لبهای کلفتش رویهم فشرده شد.

پدرام پتو را بهم پیچید و زیر آرنج گذاشت و

پاها را کشید و به سقف نگریست و گفت:

- «بیداد می‌کنی؟ ... هه ! میدونی، مطلب اینه که

اصلاً دادی وجود نداره»

باقر تکیه داد و با کاغذ، مشتوکی درست کرد و

سیگاری گیراند و دودش را تو صورت پدرام فوت کرد.

- «اوهوی رفیق. بازم که تو خودت فرو رفتی.»

پدرام چشمهایش را از تیرهای خاک‌آلود سقف

گرفت و به چشمهای باقر دوخت.

- «تنها کاریست که از دستم برمیاد»

- «عادت کرده‌ای که اینطور فکر کنی. اینطور خیال

می‌کنی، تو بالاخره باید کاری کنی که از خودت

بیرون بیایی.»

- «حرفیست»

- «سعی کن، تقلا کن، چیزی خارج از دنیای خودت بوجود بیار. چیزی که برات سرگرمی ایجاد کنه. تو حتماً باید اینکار را بکنی والا تحمل زندان ممکن نیست. اصلاً تحمل زندگی ممکن نیست..»

- «چرا ممکن است. باید زندگی را با تمام بدبختیها و ناراحتیهایش پذیرفت و سکوت کرد..»

- «احمقانه است. خارج از وجود آدم اصلاً بدبختی وجود نداره، آدم خودش مقصر تمام بدبختیهای خودش است. فکر آدم است که ناراحتیها را بوجود میاره. باید این فکر را لگدمال کرد. باید خارج از خود زندگی کرد. بلند شو و روی دیوارها تصویر بکش. یا تصویرهای نیمه تمام را تمام کن. با مداد روی گچ دیوار خط بنداز. میدونی پدرام، من سابقاً مرغداری میکردم. تنها برای سرگرمی برای اینکه وقت بگذره. وقتی از اداره میآمدم، تمام اوقات بیکاری را با جوجهها ور میرفتم، با مرغها. بهشان عادت کرده بودم. یک عادت عالی. یک عادت خارج از ذهن و این بمن کمک می کرد.

که انبوه حقایق تلخ زندگی را که مثل دسته‌های شب پره به مغزم هجوم می‌بردند فراموش کنم. اخیراً هم ده تا تخم بوقلمون زیر یک مرغ کرج گذاشته بودم. فکر می‌کنم تخمها سالم بود، خیال می‌کنم حالا ده تا جوجه بوقلمون تو منزل داشته باشم. سرگرمی خوبی بود زمان خیلی سریع می‌گذشت. چشم باز می‌کردم شب شده بود، چشم بهم می‌زدم هفته تمام شده بود. مگر سال چند هفته داره؟ ... هان؟ همه‌اش پنجاه و دو تا! و تمام عمر ما؟ اِه .. اصلاً فکرش را نباید کرد ...»

بسته سیگار را از روی زمین برداشت و ادامه

داد

- «و . حالا. بافتخار پوتینها که میخچه‌های پام را فشار میده یک سیگار دیگه دود میکنم»

و از ته سیگارش سیگار دیگری را آتش زد و از ته دل خندید و قهقهه بلندش زیر طاق کوتاه شکست.

بنظر می‌رسید که احمقانه می‌خندد و یا تلاش میکرد اینطور نمود بدهد.

دوباره دود سیگار را بصورت پدram ول داد و حرف زد.

- «معتل چی هستی؟ ... هان؟ ... یا اله بابا ... آن مداد را از بابک بگیر .. بلند شو ... مثل بوتیمار غصه نخور. دیاله بهین، آن دیوار روبرو را نگاه کن . معلوم نیست هوس تو سری خورده و کج سلیقه کدام زندانی بدبخت بشکل این زن بدقواره و بد دک و پوز رو دیوار مجسم شده ... بلند شو، با کونه دست پاکش کن، اقلا چند لحظه‌ای سرگرم میشی بعد هم ذوق خودت را نشان بده تلاش کن شکل زن زیبائی را بکشی قول بهت میدم چند روزی سرگرم باشی.»

و دوباره احمقانه خندید.

پدرام با بی‌میلی رو آرنج گشت و گفت:

- «تو دروغزن بزرگی هستی. لااقل برای خودت دروغگوی بزرگی هستی»

و بی‌اعتنا به شکل بد ریخت روی دیوار نگریست.

موهای تو در هم شکلک او را بیاد آذرک انداخت و بعد بیاد آن روز افتاد که از کیوسک تلفن عمومی بیرون زد و بعد، دوستش که لباس نظامی پوشیده بود و ادای توضیحات و لطائلاتی که ازش پرسیده بودند

- «پس تا حالا هیچ نامه نفرستاده‌ای؟»

و او جواب داده بود

- «فقط یکبار»

مستنطق باد به گلو انداخته بود و بفکر فرو

رفته بود و لحظه‌ای بعد با احتیاط ازش پرسیده بود.

- «سه سال و یک خط؟»

- «احتیاجی نبوده. من همیشه سالم بوده‌ام. بعلاوه

مگر من برای آنها زندگی می‌کنم»

و آنوقت مستنطق مثل قازی که قورباغه قورت

داده باشد گردن را شق گرفته بود و به زیر و رو کردن

پرونده مشغول شده بود و او از این فرصت استفاده

کرده بود و اطاق استنطاق را از نظر گذرانده بود.

پرده‌های مخمل ارغوانی، رنگ آبی آسمانی

دیوارها، میز قهوه‌ای لاک الکل شده، قالی کف

اطاق که زمینه‌ای برنگ ملایم چوب داشت، با گل و

بوته‌های ریز و درهم آمیخته، به رنگهای زرد لیموئی،

سرخ خونی، زرشکی، سبز قصیلی و ...

که ناگهان دوباره صدای دو رگه مستنطق
بگوشش نشسته بود که:

- «و با لباس اطو کشیده، اما پابرهنه به خیابان
آمده‌ای؟»

- «همینطور است»

- «و سگ ماده کرک و پشم ریخته‌ای را در انظار
خانمهای محترم تو بغل گرفته‌ای و نازش کرده‌ای؟»
- «بله، همینطور است»

- «و همیشه مواظب نشستن دختر بچه‌ها بوده‌ای که
بتوانی تنک‌هاشان را ببینی؟»
- «درست است»

و ناگهان صدای مستنطق تو اطاق در بسته منفجر
شده بود که:

- «اینها خلاف قراردادهای اجتماعی است»
و به سرعت قطعه کاغذی را که از کهنگی به زردی
گرائیده بود با دستهای لرزان جلو پدram گرفته بود و
تعصب‌آمیز پرسیده بود

- «این خط را می‌شناسی؟»

و همه‌اش در یک روز اتفاق افتاد:

صبح، وقتیکه پدرام شمد را پس می‌زند می‌بیند که دیرگاهی است آفتاب زده و نور مات آبی رنگی از شیشه‌های پنجره به کف اطاق افتاده است.

کشاله می‌رود و می‌نشیند و بنا به عادت چشمش به تصویر رنگی زن عریانی می‌افتد که روی دیوار مقابل نصب شده و دید چشمش روی باسن و رانهایش سائیده می‌شود و بعد خانه‌های درشت تقویم دیواری را نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که روز جمعه را با یک ضربدر قرمز از بافته زمان جدا کرده است.

اندیشه اینکه «امروز روز شنبه است» او را باین فکر می‌اندازد که: آخر شب، شنبه را هم زیر یک ضربدر قرمز رنگ دیگر می‌کشد و بعد یکشنبه شروع می‌شود و دوشنبه و ...

فکر می‌کند که: بهتر است تقویم را سربه نیست کند تا روزها بی‌نام شود تا هفته‌ها در هم به پیچد ولی این کار را نمی‌کند. بی‌حال و وارفته از تخت پائین می‌آید، کتش را روی دوش می‌اندازد و پنجره‌ای را که رو بفریب باز می‌شود، باز می‌کند.

می‌بیند که آفتاب به جهت اثری همه جا
 پخش است آسمان صاف و بی‌رنگ و بی‌تکان است،
 کاشی‌های گلدسته مسجدی که آن نزدیکیهاست
 می‌درخشد و روی نرده تخته‌ای سبز رنگ بالکن مقابل
 کبوتر سفیدی نشسته و پف کرده و سر را لای پرهای
 گردن فرو برده و زن بیوه جوانی که اطاقهای بالکن
 مقابل را اجاره کرده هنوز گلدانهایش را بیرون نیاورده
 است.

دستهایش را لب پنجره می‌گذارد و کف خیابان
 را می‌نگرد که هنوز از باران شب قبل خیس است.
 از دیوارها بخار گرمی بر می‌خزد. سقط فروش
 مقابل، پاهایش را رویهم انداخته و سیگار دود می‌کند،
 حامل پیری زیر لنگه برنجی نفس زنان خودش را
 روی زمین می‌کشد و...

ریشش را می‌تراشد و می‌رود که پنجره را به‌بندد
 و از منزل بیرون بزند. می‌بیند که زن جوان از اطاق
 بیرون زده و کبوتر پریده و حالا زن دارد با آبپاش زرد
 رنگ کوچکی گلدانها را آب می‌دهد.

زن کمی لاغر و رنگ پریده است و لباس آبی رنگ گشادی پوشیده که گلهای درشت و قرمز دارد. دستش را برای زن تکان می‌دهد و زن لبخند می‌زند.

بعد، پنجره را می‌بندد و از منزل بیرون می‌زند و یک راست به طرف کیوسک تلفن می‌رود.
- «آذرک؟ توئی ... خوشت میاد؟ ... من صبحانه نخورده‌ام.» کافه منتظرت هستم...»

و از کیوسک بیرون می‌زند و می‌اندیشد که: روز شنبه را هم باید به بطالت بگذرانم.

کمی پایین تر از کیوسک یکی از دوستان نظامی را می‌بیند که بدون احوالپرسی بلافاصله بحرف می‌آید.
- «خوب دوست عزیز ... میدانی که مأمور معذور است»

و بعد برای ادای توضیحات مختصری همراهش می‌رود و حرفهائی ازش می‌پرسند که خنده‌اش می‌گیرد ...

- «این خط را می‌شناسی؟»
و پدram به قطعه کاغذی که از کهنگی بزرگی گرائیده می‌نگرد که نوشته است.

امروز اندیشیدم که زندگی باید معنی داشته باشد والا ادامه‌اش احمقانه است .. شاید بتوانم برای روزهایی که بی‌مصرف می‌گذرد مفهومی پیدا کنم ... دلبستگی؟ احتمالاً بتواند جواب این احساس را بدهد. ولی چگونه و به چی؟ باید تقلا کنم که بجای پر و بال دادن به این گناه لعنتی دلم بحال سیما بسوزد. شاید این دلسوزی برایم مشغله‌ای شود ... باید ایجادهایم کنم ... نه ! ... نه ! آنچه را که می‌خواهم هیچکدام اینها نیست ...»

و یادش می‌آید که این نوشته مربوط به زمانی است که هنوز نتوانسته است خودش را قانع کند که به همه چیز بخندد. مربوط به زمانی است که تصور می‌کرده زندگی یک امر جدیست.

- «خط خودم است» ...

... موهای شکلکی که روی دیوار نقش بسته بود مثل موهای آذرک می‌ماند و این بود که پدرام به فکر فرو رفته بود.

«آنروز منتظر من نشسته، دلواپس هم نشده، مرد دیگری پیدا کرده و شاید هم بهش گفته: همه مردها

حقه بازند. یعنی دروغگو هستند.» و حالا می‌اندیشید که: «چقدر مسخره است. به هیچ چیز نمی‌شود اعتماد کرد، یقین کردن جز به بیهودگی عبث است.»

باقر که سیگارش به ته رسیده بود و دوباره به حرف آمد

- «آخر حرفی بزن پدرام، چیزی که دست کم دلت را خالی کند. حوصله‌ات سر نرفت؟ می‌توم به سبیل حنائی رنگ وکیل باشی قسم بخورم که تا حالا دو هزار بار تیرهای سقف را شمرده‌ای.»

پدرام پاها را جمع کرد و زانوهای او را بغل گرفت

- «حرفی؟ ... حرفی ندارم ... یا دست کم حرفی نمانده که بزنم. خیال می‌کنی برای من چه تفاوتی دارد. هان؟ اینجا یا آنجا برای من علی السویه است. این چیزی که شما اسمش را آزادی گذاشته اید برای من مفهومی ندارد. خیال می‌کنید با آن چه می‌توان کرد؟. اینکه آدم توی کوچه‌ها شلنگ بیاندازه، دنبال زنها بیفته، کافه بره، روزنامه بخونه و یا با چند نفر مثل خودش»

بنشین و عرق بخوره یا وراجی کنه معنی داره؟ آیا آنقدر مهم است که آدم خودش را بزحمت بیاندازه؟ شما داد می‌زنید که آزادی از ما سلب شده و من این داد و فریاد شما را یک چیز زیادی می‌دونم. اصلاً چیزی وجود نداشته که از ما گرفته بشه. مطلب همین است. مثل مستنطق بی‌نوا با آن دک و پوزش که مثل خرس قطبی میمونه. بدبخت خیال می‌کرد داره شق القمر می‌کنه. قیافه جدی گرفته بود. ابروی راستش را بالا انداخته بود و دور چشمهایش چروک نشسته بود. بگمانم که هر روز صبح قبل از اینکه از منزل بیرون بزنه چندین بار ژست خودش را تو آینه نگاه می‌کنه و زحمت می‌کشه تا - بنظر خودش - قیافه جدی‌تری انتخاب کنه. گاهی که فراموش می‌کرد که پشت میز استنطاق نشسته قیافه‌اش عادی می‌شد ولی ناگهان یادش می‌آد که کجاست و چه می‌کنه. این بود که یک مرتبه صورتش همان خشکی و بی‌عاطفگی چند لحظه قبل را بخود می‌گرفت. تمام کارها همینطوره. آدم یاد گرفته که همه چیز را جدی تلقی کنه. تو فکر می‌کنی از دست انسان چه ساخته است، هان؟ ... انسان وجود عاطل و باطلی است.

آلت فعل یک مسخره بازی بی انتهاست - تنها فکر آدم اصالت داره و من، می‌خوام آنقدر با این فکر بازی کنم که حتی خود فکر هم برایم مسخره بشه. که از هیچ عمل بقول مردم ناشایست رنج نبرم. که هیچ چیز برایم هراس انگیز نباشه. حتی زندگی. حتی مرگ»
 باقر با تردید به قیافه رنگ باخته پدرام نگریست و پرسید:

- «مگر ممکن است؟»

- «وقتی یاد گرفتی اینجور فکر کنی، اعتقاد پیدا می‌کنی که ممکن است»

- «من احتیاج ندارم .. ولی تو، فکر کن، زجر بکش، آنقدر که حسابی از خجالت رنج بیرون بیائی»

خنده تمسخرآمیزی لبهای نازک و خشکیده پدرام را از هم گشود. بآرامی روی آرنج غلت زد و دوباره به سقف نگریست.

بابک که نوشته‌های خود را اصلاح می‌کرد، با خونسردی به پدرام نگریست و پرسید :

- «ببینم . پس تو، منکر همه چیز هستی؟»
- پدرام به دستهای بابک که به آهستگی اوراق را
منظم می کرد نگریست و گفت:
- «تلاش می کنم»
- «حتی آدمها ؟»
- «حتی آدمها»
- «و همه ی خوشیها ؟»
- «و همچنین همه ی بدبختیها»
- «آدم بدبختی هستی»
- و ناگهان باقر به تندی چمباتمه زد و گفت:
- «یک سؤال ..»
- و انگشت بزرگ خود را جلو چشمهای پدرام
گرفت و ادامه داد
- «یک سؤال .. ببینم، این زنجره که سر و صدا راه
انداخته برای تو بیشتر ارزش داره یا یک انسان؟»
- «ارزش از نظر من یک لفظ بی معنی است. ولی، اگر به
جیرجیر مداوم این زنجره عادت کنم و هر روز سر موعد

مقرر انتظارش را بکشم مسلماً این زنجره از شما
بیشتر بدردم می‌خوره»

بابک به مطالعه‌ی نوشته‌های خود پرداخت.
گاهی قیافه‌اش می‌درخشید و این نشان غرور و رضایت
آمیزی بود که از نوشته‌های خود حاصل می‌کرد.
اینجا و آنجا گونه‌های سیگار پخش بود و
غلظت دود سیگار رو بفرزونی می‌رفت.

افسر کشیک از سوراخ در آهنی سلول درون
را نگریست « بیست و هشت - بیست و نه - سی » و
بلافاصله از جلو سلول رد شد تا دیگران را سرشماری
کند.

بابک روی نوشته‌ها خم شده بود. زیر لب زمزمه
می‌کرد و می‌نوشت

«کسی نبود که هوسهای ناچیزم را نوازش دهد. من
بنده‌ی محبت هستم. از هر کس که باشد»

حتی از یک سگ، حتی از یک گرگ وحشی. من به رنگها
نمی‌اندیشم، بود و نبود رنگها برای من بی تفاوت است
تمام رنگها از نظر من بی رنگ است. ولی عطر؟ عطر گل؟

محبت برای من همچنان بوی عطر گل یاس در صبح
 بهای روح پرور و مست‌کننده است. و آن شب ...
 جناب مستنطق ... و آن شب که غرور و شرافتم را
 تحقیر شده یافتم و همچنان گریه کرک ریخته‌ای
 رانده شدم، چه می‌توانستم بکنم؟ هان؟ شما بفرمائید
 جناب آقای مستنطق. چه می‌توانستم بکنم؟ ... رفتم
 که مشروب بخورم، اما مدتی بود که مشروب بجای
 لطافت، خشونت در رگ‌هایم می‌ریخت ... ملاحظه
 می‌کنید که دیگر برای من راهی نمانده بود؟ غرور
 تحقیر شده‌ام به جانم گزک می‌زد. فکر کردم که باید
 از استعداد سرشار خودم استفاده کنم. فکر می‌کردم
 که بالاخره باید راهی پیدا کرد که خودم را آرام کنم
 و ... حالا شما مرا به بند کشیده‌اید؟ ... آزادی را از من
 گرفته‌اید؟ ... نه، کسی این حق را به شما نمی‌دهد.
 هیچ کس ...»

آخرین پک را به سیگار زد و ته سیگار را خاموش
 کرد و تکیه داد.
 قدرت و اعتماد به نفس تو چشم‌هایش رنگ انداخته
 بود.

سینه پشم آلودش از لای یقه پیراهن مغز پسته‌ای
 رنگش بیرون زده بود. مژگانش رویهم رفت و
 اندیشید. بمستنطق چه گفته بود؟ ... با دو انگشت
 پوست پیشانی را فشرد و زمزمه کرد:

«من حق دارم. من حق داشتم. مثل هر کس دیگر.
 سی و دو سال از عمرم گذشته بود.

ملاحظه می‌کنید؟ سی و دو سال. یعنی دیگر
 پایه سن گذاشته بودم. عجله داشتم. فکر می‌کردم که
 باید برای خوشبخت شدن تعجیل کرد و باین علت،
 درست باین علت تصمیم گرفتم از استعداد سرشارم
 که بهیچ گرفته می‌شد استفاده کنم. تصمیم گرفتم
 که خالق معیار تمام ارزشها باشم، که فرماندهی مطلق
 تمام خوشیها باشم. میخواستم مافوق خرد و مافوق
 اندیشه‌ها قرار بگیرم. اراده کرده بودم که سلطان تمام
 لذات دنیا باشم. و حالا شما ...»

باقر که سراپا گوش شده بود ناگهان زمزمه‌ی
 بابک را با صدای رگدار خود خفه کرد
 - «اوهوی رفیق، داری کلیات می‌بافی»

بابک چشمها را گشود و به قیافه بی حالت پدرام
نگریست که تازه به حرف آمده بود.

- «خالق معیار کدام ارزشها؟ از دست تو چه ساخته
است؟ به بند کشیده شدن تو یک امر حتمی بود،
حتی کاری را که من کرده ام هم بایستی می کردم. تو
خیال می کنی کسی که خودش را سربنیست می کند،
مردی که با خواهرش زنا می کند، طفلی که بدبستان
می رود و روشنفکری که غبغب می گیرد و فیلسوف
مآبانه روزنامه می خواند و ... اینها تصادفی است؟ هر
کدام از ما آلت فعل سرنوشت خودش است سرنوشتی
که در نفس زمان وجود دارد و الا ...»

صدای وکیل باشی پیر توی سلول پیچید.

- «امشب حرفتان گل انداخته بچه ها»

سبیل کلفت حنائی رنگ، دماغ گنده و چشمهای

فرتوت وکیل باشی از توی سوراخ مدور در آهنی پیدا

بود پدرام پرسید:

- «هوا چطوره؟»

- «صاف»

- «آسمان؟»
- «ستاره نشان»
- «کشیک عوض شده؟»
- «ده دقیقه پیش»
- «باید خوابید؟»
- «حتماً»

و چند لحظه بعد که صدای کش دار سوت پاسبان
توی برج نگهبانی، فضا را شکافت و با صداهاى مبهم
دور دست شب در هم آمیخت بچه‌ها خود را برای
خواب آماده کرده بودند.

صدای یکنواخت برخورد میخهای درشت پوتینهای
وکیل باشی پیر با سنگهای صیقلی کف راهرو اندکی
اضطراب انگیز بود.

گرمای بعد از ظهر تیرماه امان از همه بریده بود.
سایه‌ی آفتاب بدنام کن تو سلولها، سنگین و خفه
کننده بود.

تو حیاط بزرگ زندان که با دیوارهای ضخیم و
سنگی محصور بود آفتاب تند و داغی پخش بود.
درخت سدری که وسط حیاط زندان قد کشیده
بود باید سایه‌ی بی‌مصرفش گل کوچکی از حیاط را
رنگ زده بود.

آشپز زندان با چشمهای سوخته، لبهای نازک
کشیده، گونه‌های گوشتی و کله‌ی دائم المتحرک که
گوئی لغوه گرفته بود از آشپزخانه بیرون زد، کشاله رفت،
دماغش را گرفت و با پیش‌بند آبی چرب و کثیفش
انگشت‌ها را پاک کرد.

سگ زرد دفتردار زندان که از کوچکی مثله‌اش
کرده بودند، زیر سایه درخت سدر دراز کشیده بود و
پینکی می‌رفت.

زیر طاق تخته‌ای یکی از برجهای نگهبانی، پاسبان چاقی که غبغب قرمز و پف کرده‌اش را بزحمت لای طلق سفید یقه جای داده بود، تسمه حمایل را شل کرده بود و به شدت لاله می‌زد.

وکیل باشی پیر تکمه‌های فرنج را تا پایین باز کرده بود و بی حال و وارفته تو راهرو قدم می‌زد و گاه به گاه تو سلولها سر می‌کشید.

چند لحظه بعد که وکیل باشی با دستمال عرق سر و گردن خود را خشک می‌کرد در راهرو باز شد و دفتردار زندان با قدمهای کلنگی بطرف وکیل باشی آمد.

پیراهن ململ سفید دفتر دار به استخوانهای گرده‌اش چسبیده بود و موهای دانه‌دانه‌ای بلندش توی پیشانیش ریخته بود.

دفتردار روبروی وکیل باشی ایستاد، یک بند انگشت را توی سوراخ دماغ گشاد خود کرد و با صدائی که تو دماغی بود گفت سلول سیزده، بابک ...»

و همانطور که آمده بود از راهرو بیرون رفت.
 وکیل باشی پیر بطرف سلول سیزده رفت و از
 سوراخ در، داخل سلول را نگریست ولی چشمهای
 پیرش از غلظت دود سیگار نتوانست کسی را ببیند.
 در سلول را باز کرد و تعرض آمیز گفت
 - «باه ... چقدر سیگار دود می‌کنید!»

و این مطلب را نیز، چند لحظه قبل، پدرام به
 باقر گفته بود.

وقتی که در سلول باز شد باقر تکان خورد،
 لبهایش باز شد، دندانهای دود زده‌اش بیرون افتاد و
 یک ریز حرف زد.

- «آخر شما نمی‌فهمید. اگر این فندک را برادر
 برام نیاورده بود حتماً سیگار کمتر می‌کشیدم. شما
 نمی‌تونید لذت ناگهانی گر گرفتن فتیله‌اش را درک
 کنید. وقتی که درش را باز می‌کنم و آن صدای
 مخصوص بخودش را می‌ده، برای یک لحظه احساس
 رضایت می‌کنم ...»

و تو چشمهای سر پاسبان نگریست و ادامه داد

- «مسخره است هان؟ می‌خواستی همین را بگی؟ ...
 دروغ نگو وکیل باشی ... از چشمهات خوندم ..»
 و بلافاصله بابک نگریست که با اشاره وکیل باشی
 از جا بلند شده بود.

- «... خوب.. چه میشه کرد؟. حالا که باین ترتیب
 میتونم خودم را خوش کنم، چرا نکنم؟ .. بکسی
 که ضرر نمیزنه ...»

بابک که داشت از سلول بیرون می‌رفت، ایستاد،
 قیافه باقر را که نشانی از بلاهت داشت برانداز کرد و
 گفت

- «ضرر که نه ا ولی . آخ، شانس خر کیه؟ خدا یکجو
 حماقت بده. یکجو خریت.»
 و از سلول بیرون رفت.

در سلول بسته شد و دودهای تو سلول جابجا شد.
 وکیل مدافع میانه سال و فربه بابک تو دفتر نشسته
 بود. وقتی که بابک را دید جابجا شد و ناله صندلی
 چوبی را در آورد.

- «معذرت میخوام بابک. میدونم بد موقع مزاحم
 شده‌ام.

ولی خودت می‌دونی که فرصت نداریم. یک‌هفته بیشتر به روز دادگاه نمانده»

وکیل مدافع بسختی حرف می‌زد، بدشواری نفس می‌کشید و یک بند عرق می‌ریخت.

- «این هوا هم شورش را در آورده. خوب، بیا بنشین به‌بینم. من پرونده را امروز صبح از مدعی‌العموم گرفته‌ام و رسید بهش داده‌ام..»

بابک موهای نرم خود را از توپیشانی بالا زد و روبروی وکیل مدافع نشست.

دفتردار زندان پشت میز تغ و لغ خود نشسته بود و از بی‌حالی چرت می‌زد و هر لحظه مگس سمجی که نوک دماغش را غلغلک می‌داد چرتش را پاره کرد. وکیل مدافع با دستمال سفید و تمیزی انگشتان عرق آلود خود را پاک کرد و با احتیاط مشغول ورق زدن پرونده شد.

بابک به وکیل مدافع سیگار تعارف کرد که نگرفت. - «برگ سی و دویم ... متهم صریحاً اقرار کرده که از استعدادش استفاده کرده است. متهم می‌توانسته است از استعداد

ادعائی خود استفاده کند. قانون دست او را باز گذاشته

است، هیچ قدرتی نمی‌تواند سد راه او باشد. ولی، گویا این نکته را فراموش کرده که: اختیار داشته اما امکان نداشته...»

وکیل مدافع چشمها را از برگ سی و دوم گرفت و ببابک نگریست که سراپا گوش شده بود.

- «بابک، تمام ادعای مدعی‌العموم در همین جمله خلاصه می‌شود که: همه کس اختیار دارد اما این بآن معنی نیست که همه کس امکان داشته باشد»
بابک به سیگارش پک زد و گفت:

- «معذرت می‌خوام. معنی حرف مدعی‌العموم را نمی‌فهمم»

وکیل مدافع جابجا شد و آرام گفت

- «حرف مدعی‌العموم این است که همه کس می‌تواند مثل تو جاعل خوبی باشد. اما، همه کس مجاز نیست اوراق بهادار جعلی را به مصرف برساند، تنها کسانی حق دارند این کار را بکنند که بهشان اجازه داده شده، که امکان دارند»

- «ولی آخر، مدعی‌العموم چگونه بخودش اجازه می‌ده؟ . من زحمت کشیده‌ام، برای تولید پشتوانه شرافت خون جگر

خورده‌ام. مگر جناب مدعی‌العموم بارزش کار من پی
نبرده؟ ... نه ... نه. هیچکس حق نداره ..»

- «درست است بابک! اما استحکام ادعای مدعی‌العموم
بفریادهای تو فرصت نمی‌ده»

لبهای بابک رویهم فشردده شد. وکیل مدافع
چشمها را رویهم گذاشت. ظاهراً میاندیشید. لحظه‌ای
بعد غبغب آویزان خود را با دو انگشت نوازش داد و با
لحنی مشکوک پرسید:

- «به بینم بابک. تو سابقاً فعالیت سیاسی داشته‌ای؟»
- «داشته‌ام»

- «برام تعریف کن»

وکیل مدافع سیگاری آتش زد، پاهای گوشتی را
رویهم انداخت و بدهان بابک چشم دوخت.

- «گاه اتفاق می‌افتاد که فعالیت تمام وقتم را
می‌گرفت و از این نظر کاملاً راضی بودم می‌اندیشیدم
که هدف زندگی اعتلای انسانیت است و نه ثروت.
به همین جهت همیشه تلاش می‌کردم که خودم را
بسازم، آنچنان که شایسته زنده بودن باشم.

ثروت همانند دیو خودکامهای بود که انسان را به
 جهل و تنبلی و خودخواهی می کشاند. تمام قدرتم را
 متمرکز کرده بودم که این مایه فساد را بجای خود
 بنشانم. که این دیو پرمدعا و سراپا نخوت را از مکان
 خدائی پایین بکشم ...»

وکیل مدافع، عجولانه و بسرعت دست گوشتالوی
 خود را تکان داد و گفت:

- «کافیست، کافیست ... ولی، بابک، به بینم، با عشق
 چطور؟. سر و کار داشته ای؟»

- «داشته ام»

- «حرف بزن»

بابک پک محکمی به سیگار زده، مژه ها را رویهم
 گذاشت و کوشید که خاطره های درهم خود را سامان
 دهد.

- «سرو کار داشته ام. ولی آخر، برای تو چه فایده ای
 داره؟»

وکیل مدافع چشمها را رویهم گذاشت و نفسی
 کشید و گفت :

- «ولی، اشتباه می‌کردم. و چه دردانگیز بود وقتی که فهمیدم اشتباه کرده‌ام. او، باین جهت بمن نگاه می‌کرد که شبیه برادرش بودم، برادری که سالها قبل، توی یک فتنه و آشوب، بی‌گناه مفقودالاثر شده بود ... یک شب عرق خوردم، مست شدم، سیاه مست. براش نامه نوشتم نامه‌ای که هرگز بدستش نرسید، چون روز بعد پاره‌اش کردم - میدونی چه نوشته بودم آقای وکیل مدافع؟ نه؟ ... گوش کن. نوشته بودم: دوستم. در یک لحظه بحرانی که بشیر تحت تأثیر احساس بودم تا عقل، می‌خواستم جلوت را بگیرم، بات حرف بزنم، بهت بگم که چقدر دوستت دارم. می‌خواستم بهت بگم که یک کارگر چاپخانه بیش نیستم، که هیچ ندارم، ولی ... ولی از نظر انسانها همه چیز دارم. شرافت، اعتماد به نفس، شخصیت، بالاتر از همه، قدرت دوست داشتن دارم. میدونم چه جور باید آدمها را دوست داشت، چه جوری باید کار را دوست داشت، چه جوری باید اندیشیدن را دوست داشت، چه جوری باید با آدمها صمیمی بود، بهشان عشق ورزید ... و تو ... و تو که عشق من هستی ... آخ، آقای وکیل مدافع .. ولی روز بعد نامه

را ریز ریز کردم. بچه‌ها بهم خندیدند. گفتند: مرد حسابی مگر خرف شده‌ای؟ مگر مغزت را سگ خورده؟ بریشت می‌خنده، هیچکدام اینها را که تو کاغذت نوشته‌ای قدرت پول را نداره. دوباره رفتم و عرق خوردم ولی این بار نه! هیچ لطافتی بهم دست نداد. خشن شده بودم، خشن آقای وکیل مدافع.. اما با تمام خشونت تصمیم گرفتم که با جرأت خواستگاری او برم، مجابش کنم و شب، به سر و گوشم دستی کشیدم و رفتم. اما مثل گربه کرک ریخته‌ای مرا از منزلشان بیرون انداختند. غرور و شخصیتم را تحقیر کردند. و من، چکار می‌تونستم بکنم هان؟ تو بگو آقای وکیل مدافع - اراده کردم که از استعدادم استفاده کنم و کردم ... حالا، جناب مدعی‌العموم جرم استفاده از استعداد شخصی مرا محکوم می‌کنه؟ آزادی را از من می‌گیره؟ . نه ... خود جناب مدعی‌العموم به عظمت اکسیر بی‌همتای من اعتراف داره. من قدرت داشته‌ام با مخلوق افسانه‌ای خود گوشت تن گرم دختران جوان را به پوست چروکیده پیرمردانی که هوسشان پایان نداره پیوند بزنم.

من افسون جادوئی جوانی را خلق کردم. من پول بوجود آورده‌ام، و حالا این احمق‌ها بنام جاعل ... نه ...»
 وکیل مدافع سرش را بچپ و راست گرداند و آهسته گفت

- «تو اختیار داشته‌ای اما امکان نداشته‌ای»
 بابک که از خونسردی وکیل مدافع به تنگ آمده بود ناگهان از جا رفت و فریاد کشید
 - «مسخره است آقا .. مسخره ..»
 و چرت دفتر دار زندان را که پیشانی روی میز گذاشته بود پاره کرد.

... سایه تو حیاط زندان پخش شده بود، گرما از تک و تا افتاده بود و حالا سگ دفتردار زندان کشاله می‌رفت و گنجشک‌ها از لانه‌ها بیرون زده بودند.
 تلاش وکیل مدافع برای تهیه مطالبی محکمه‌پسند بجائی نرسید.

بابک مأیوس و دماغ بطرف راهرو رفت.
 تو راهرو وکیل باشی روی نیمکتی دراز کشیده بود.

و زندانیان را می‌نگریست که با ظرفهای بزرگ و کوچک بطرف آشپزخانه می‌رفتند.

جلو پنجره آهنی آشپزخانه سر و صدا تو هم پیچیده بود. ظرفها بهم می‌خورد، آبگوشت سرد و بی‌رمق شتک می‌زد و به سر و روی زندانیان می‌ریخت. استوار میانه‌سالی که گونه‌هایی چال افتاده و نگاهی محیل داشت با چوبدستی بسر و کول زندانیان می‌زد تا نظم را برقرار کند.

- «اوهوی نسناس برو تو صف. اوهوی گه سک بدجنس چرا عجله می‌کنی؟ میترسی گیرت نیاد؟»
و نرمک گوش پیرمرد زوار در رفته‌ای را گرفت و هل داد توی صف.

- «گفتم که این آبگوشت مال شماست. کمی دیرتر یا زودتر، بالاخره شما باید این آبگوشت را زهرمار کنید.»

و پیرمرد خزید تو صف و چشمهای عجولش را به پنجره آهنی دوخت و سرش همراه ملاغهای که دست آشپز زندان بود به چپ و راست بگردش در آمد.

... وکیل مدافع با پرونده قطوری که زیر بغل داشت از در بزرگ زندان بیرون زد.
 هوای بیرون مثل هوای زندان دم داشت. سگهای هرزه - گرد کنار جوبهای آب دراز کشیده بودند و کشاله می‌رفتند.

مردم تو خیابانها، تو هم میلولیدند. جوانان پرسه می‌زدند و زنهای اطوار می‌آمدند.

وکیل مدافع خسته شد. بهمین جهت سر یکی از چهارراههای شروع ایستاد تا نفسی تازه کند. اشتغالات ذهنی، وکیل مدافع را کلافه کرده بود. او به بابک می‌اندیشید که فعالیت سیاسی داشته و بعد عاشق شده و بعد ...

از جوان آراسته‌ای که به نرده‌های آهنی کنار پیاده رو تکیه داده بود پرسید
 - «راضی هستی؟»

جوان، همراه خنده‌ای احمقانه که با ظاهر آراسته‌اش هیچ مناسبت نداشت گفت.
 - «البته. سر میخانه سلامت»

و بچالاکی نگاه عیاش روی سینه عریان زنی لغزید

که از مقابل بطرفشان می آمد.

وکیل مدافع پرونده را زیر بغل جابجا کرد، عرق غبغب آویزان خود را با دستمال گرفت و بگونه‌های صاف جوان نگریست و گفت.

- «ظاهراً آدم خوشبختی هستی»

و براه افتاد.

چراغها روشن شده بود و خیابان را غرق نور کرده بود. وکیل مدافع تنه سنگین خود را روی پاها می کشید.

لحظه‌ای ایستاد و آسمان را نگاه کرد. ماه، با رنگ پریده کف آسمان سر می خورد و ... دیوارهای بلند زندان نگاه را پس می زد و ماه با درخشندگی فراوانی از پس دیوارهای ضخیم بالا می آمد. چراغ رنگ باخته‌ای نور بی مصرفش را روی دیوارها می سائید. صدای زنجره بلند شده بود. پدram حرفش را فرو خورد و گوشش را تیز کرد.

باقر لودگی در آورد و پدram را مسخره کرد.

- «نگاه کن بابک. ببین چه جوری بهتش زده، همه‌اش برای

صدای مسخره این زنجره است. خندمدار نیست که آدم با این

هیئت، با این قد و قواره و با این افکار خودش را اسیر
جیرجیرک یک زنجره بکنه»

و صدای قهقهه‌ی ناهنجارش بگوش پدرام
نشست.

پدرام بی اعتنا باقر را برانداز کرد. نگاهش
می‌رساند که دیگر از همصحبتی او زده شده است. در
فاصله کوتاهی که زنجره سکوت کرد و بعد به صدا در
آمد گفت.

- «راستی باقر، وجود ما برای همدیگر غیرقابل تحمل
شده، اینطور نیست؟ چرا. حتماً تو هم انتظار غریبه‌ای
را می‌کشی، همان انتظاری را که من دارم. کسی که
برایمان مثل یک سرزمین کشف نشده ناشناس باشه»
و با سستی و تنبلی بلند شد و از سوراخ گرد در
آهنی بیرون را تماشا کرد.

وکیل باشی پیر مثل همیشه به دیوار تکیه داده
بود. صدای خفه و بم پدرام تو بند پیچید.

- «وکیل باشی»

و وکیل باشی مثل تمساح سیری که به سختی
خودش را روی زمین می‌کشد جلو آمد.

- «حرف تازه‌ای داری پدرام؟»

- «نه .. ولی .. اگر ..»

- «اگر چی؟»

- «میتونم از این سلول بیرون برم؟ برم تو آن یکی سلول. ما، تازگی خود را برای همدیگر از دست داده‌ایم»

وکیل باشی با لبخندی تمسخرآمیز گفت.

- «تو، بمیل خودت توی این سلول نیامده‌ای!»

- «ولی گویا به میل خودم بتونم بیرون برم»

- «بعید بنظر میرسه، جز اینکه آدم فوق‌العاده‌ای باشی»

پدرام ریزه نانی را که لای دندانهایش گیر کرده بود با تک زبان بیرون کشید و با دندانهای پیشین به آهستگی جوید و تفکرآمیز به چشمهای وکیل باشی نگریست.

- که اینطور ... آدم باید فوق‌العاده باشه تا به اختیار خودش از این سلول بیرون بره.»

وکیل باشی بطرف دیوار مقابل رفت

پدرام به کلمه «فوق‌العاده» اندیشید. یادش آمد که سالها قبل از کس دیگری نیز چنین چیزی شنیده است.

«آدم باید غیرعادی باشه تا ... آه سیمای بیچاره ...»
و به نرمی نشست و به دنبال فکر خود کشیده شد
«سیمای بیچاره» ... ده سال است که تلاش می‌کنم
... تقلا می‌کنم که غیرعادی باشم. یا اینکه، به گناهی
که مرتکب شده‌ام عادت کنم. آخر مگر تو با زنهای
دیگر چه تفاوتی داری؟ .. آنوقت که تو، در آتش
یک هوس واپس زده می‌سوختی و من بیدن لخت
تو چشم دوخته بودم ... نه، نه تو و نه من .. کار
هیچکداممان غیرعادی نبوده، تیغ بیرحم و اخم‌آلود
زشتی و بدترکیبی مردها را از تو گریزان کرده بود و
من ... و دل من به حال تو می‌سوخت ... من غیرعادی
نبوده‌ام. تو دختر بودی، مثل همه دخترهای دیگه.
مثل همه دخترهای جوان تشنه مرد بودی ... تمام
کارها طبیعی و پیش پا افتاده است. هیچ چیز جدی
وجود نداره. آنچه که تاکنون انجام گرفته بجا و بقاعده
بوده والا هرگز عملی نمی‌شد»

... وکیل باشی، در سلول را برای هواخوری باز
کرد. باقر و بعد بابک، پشت سر هم از سلول بیرون
زدند.

پدرام به گفته‌های وکیل‌باشی فکر می‌کرد
 «جز اینکه آدم فوق‌العاده‌ای باشی» و حرفی از این
 مسخره‌تر بنظرش نمی‌رسید «هیچ احتیاجی به
 قهرمان بودن نداره، من بسادگی می‌تونم به اختیار
 خودم از این سلول بیرون برم»

لحظه‌ای بعد به سه گوش سلول که مقابل چشمش
 بود خیره شد و بیاد روز محاکمه و حرفهای مدعی‌العموم
 افتاد «متهم صریحاً اقرار کرده نسبت به بستگان خود
 بی‌اهمیت است، برای آنها هیچگونه ارزشی قائل نیست، و
 این نمی‌تواند تصادفی باشد. هیچ حادثه‌ای. هرچند غم‌انگیز
 باشد نمی‌تواند متهم را متأثر کند. خشک و بی‌عاطفه است.
 مسائل و روابط اجتماعی را بی‌اهمیت تلقی می‌کند. نسبت
 به قراردادهای اجتماعی بی‌اعتناست. همیشه به کلمه
 مقدس «معمولاً» می‌خندد - به دستخط خودش استناد
 می‌کنم. برگ بیست و هشتم پرونده دلیل مستندلی علیه
 متهم حاضر است. این برگ که به خط متهم نوشته شده
 هنگام استنطاق نامبرده ارائه داده شده و صحت آن را
 گواهی کرده است. گرچه جمله‌ها بهم مربوط نیست ولی
 سندی محکمه پسند است. متهم از سطر دوازده به بعد

می‌نویسد: معمولاً کسی که چشمش سالم است شب عینک دودی نمی‌زند اگرچه هوس کرده باشد. معمولاً هر روز باید موی سر را شانه کرد اگرچه تمیز باشد. معمولاً احترام خانمها را بیش از مردها باید نگه داشت اگرچه شایسته نباشند. معمولاً باید تظاهر کرد و رنج کشید. معمولاً نباید خود را آنچنانکه هستم نمود بدهم. معمولاً باید دروغ بگویم. و این «معمولاً» لعنتی خودش را از من گرفته، برای رعایت این «معمولاً» جهنمی باید آسایش خودم را لگدمال کنم. ولی ... من این «معمولاً» را نابود خواهم کرد. هیچ اجباری در کار نیست که آنچه را دیگران عرف و معمول و عادت می‌دانند رعایت کنم. من اگر تو چله زمستان از بستنی خوشم می‌آید به دیگران چه مربوط است که فصلش نیست. من اگر با سیما ...»

و بطرف کاغذهای بابک رفت که روی متکا دسته شده بود «هیچکاری ساده‌تر از این نیست» و مداد را روی کاغذ بگردش در آورد.

«جناب مدعی‌العموم. حرکت چشمها، جنبش لبها،

راه رفتن و نشستن و برخاستن تو را قانع کرده بود که تا

پانزده سال دیگر زنده هستم. شاید باین دلیل که خیال می‌کردی عمر متوسط یک آدم شصت سال است - بسیار عالیست جناب مدعی‌العموم. مسلماً هر کس به مقررات اجتماعی بی‌اعتنا باشد باید دچار چنین عقوبتی گردد! جناب مدعی‌العموم. تو فکر می‌کردی که تنها گناه من بی‌اهمیت بودن بقراردادهای اجتماعی است. و باین جهت جوش زدی، داد و فریاد راه انداختی و مرا بقول خودت پانزده سال از همه چیز محروم کردی. ولی حالا، جناب مدعی‌العموم، حالا که حتماً باتفاق مستنطق مشغول خواندن این نامه هستی متوجه خواهی شد که : بفریاد، بسکوت، به جنبش و به عملیات من بیهوده اعتماد کرده بودی. تمام تلاش من این بود که بتو بفهمانم هیچ چیز جدی وجود ندارد. فکر می‌کردی لباس رسمی تو که به قول خودت بدادگاه ابهت می‌دهد جدیست و ردخور هم ندارد. ولی نمی‌خواستی بفهمی که اگر لباس رسمی دادگاه را هر روز و هر ساعت مثل تنکات استعمال می‌کردی لاجرم ابهت خودش را از دست می‌داد و درست ازش زیر پوشش را پیدا می‌کرد. و حالا ... می‌دانم که دستور خواهی داد

جسد مرا از زندان بیرون ببرند. می‌بینی عالیجناب مدعی‌العموم چگونه دارم بحکم جدی دادگاه می‌خندم. چگونه دارم به ریش تو می‌خندم. قسم می‌خورم که جرأت نداری به قیافه‌ام نگاه کنی. قسم می‌خورم که انگشت‌هایت را تو گوشت گذاشته‌ای تا صدای قهقهه‌ی تمسخرآمیز مرا نشنوی.

جناب مدعی‌العموم. اگر راست می‌گویی موافقت کن جسد من پانزده سال دیگر تو این سلول بماند تا جدی بودن حکمی که تو از دادگاه با سماجت تقاضای صدورش را کرده بودی ثابت گردد. نمی‌توانی؟ ... چرا؟. کافیست مثل من فکر کنی. همه چیز را مبتذل و عادی بدانی.. راستی اگر تو ... تونه! .. اگر پدران تو می‌توانستند امروز را پیش‌بینی کنند و به این مناسبت موردی در مجموعه قوانین بگنجانند باز هم همین طور رفتار می‌کردی؟ باز هم می‌گفتی جسد مرا هرچه زودتر از زندان خارج کنند؟ یا بی‌پاس احترام قراردادهای اجتماعی ادعائی، پانزده سال دیگر با همین وضعیت جسد مرا تو زندان نگه می‌داشتی؟ ... هان؟ ... حرف بزن. چرا وحشت کرده‌ای؟ ... از مردن می‌ترسی؟ نشان بده که نمی‌ترسی! اگر بدانی دوام این

لباس که پوشیده‌ای از تو بیشتر است چه حالی بهت دست خواهد داد؟ یعنی قرار باشد با همین لباس که پوشیده‌ای بمیری! ... وحشت خواهی کرد؟ هان؟ آره ... می‌دانم که زهره ترک خواهی شد! ولی من نه. و این بزرگ‌ترین برد من است. یعنی آنچه که برای دیگران بزرگترین باخت است، ارزنده‌ترین برد من خواهد بود. چرا خشمگین شده‌ای؟ کلمه‌ی مرگ باستخوانهای تو لرزه انداخت یا به حکم قانونی تو مهلت ندادم عملی شود؟ .. نه جناب مدعی‌العموم. لامحاله باید موافقت کنی که همه چیز شوخی است. حتی مرگ من، حتی زندگی تو ...

میدانی جناب مدعی‌العموم. یک اتفاق مسخره موجب پیدایش من شد و یک اتفاق مسخره تو مرا به نیستی کشید و آنطور که وکیل باشی تو مدعی است احتیاجی به خارق‌العاده بودن ندارد.

جناب مدعی‌العموم از تو خواهش می‌کنم یک لحظه چشم‌هایت را روی هم بگذار و بکار خودت بی‌اندیش. آیا مقام متهمینی که تاکنون پشت میز چوبی، روبرویت نشسته‌اند و احمقانه و ملتمسانه به دهانت چشم دوخته‌اند و

سرانجام قانون در موردشان اجرا شده - یعنی محکوم شده‌اند - برای تو حکم موشهای ناقل طاعون را نداشته‌اند که باید هرچه کلکشان کنده شود؟ .. آیا هیچ بخودت زحمت داده‌ای که برایشان فکر کنی؟ که بفهمی چرا پشت میز متهمین نشسته‌اند؟ ... اگر نه، پس قبول کن که کار تو هم جدی نیست! همیشه مبنای قضاوت تو صورت کلمات خشکی بوده که روی کاغذ کنار هم چیده شده است و نه معنی آنها ...»

و به دیوار تکیه داد. شانه‌هایش خمیده بود و چشم‌هایش رنگ باخته بود. آنچه را که نوشته بود توی ذهن مرور کرد «بحکم قانونی تو مهلت نداده‌ام اجرا شود!» و باین جمله اندیشید «مدعی العموم اعتراف خواهد کرد که من از او قوی‌تر بوده‌ام. ولی برای اثبات این ادعا باید بمیرم! باید رگ خود را بزنم و این از هر مردنی باشکوه‌تر خواهد بود. خون بی آرامی که آرام روی زمین خشکیده، چشم مدعی العموم را خواهد گرفت و او را برای پذیرفتن بی‌ثبات بودن همه چیز آماده خواهد کرد.»

چشمهایش را رویهم گذاشت. احساس کرد که مرگ بوجدش چنگ انداخته است. حس کرد که پاهایش به سنگینی سرب، روی زمین افتاده و قادر به تکان دادن آنها نیست. عضلات صورتش بی اراده تکان می‌خورد. با تمام وجود خود نیستی را حس می‌کرد. خاطراتش در هم آمیخته بود. کوچه‌های پست و خاک‌آلودی که رنگ کودکی داشت، دختران خردسالی که سر مامک بازی می‌کردند و عرق تنشان بوی آب خزینه حمام می‌داد، گربه دست آموز پدرش که بغتناً سربه نیست شد و سه روز بعد لاشه‌اش را لای چوبهایی که برای زمستان رویهم انبار کرده بودند با چشمهای ورق زده پیدا کردند، رنگ پریده زن همسایه بلکن مقابل و کبوتری که روی نرده پف کرده بود و گلدسته فیروزه‌ای مسجد و آذرک و جسد کبود سیما که خودش را مسموم کرده بود و مدعی العموم و ... همه و همه درهم رفته بودند و چیز بی‌شکلی بوجد آمده بود که برای پدرام غریبه می‌نمود «نه! اگر طرح قیافه جد هفتم را می‌توانستم مجسم کنم حتماً از این خاطره‌ها بهش نزدیک‌تر بودم» مثل موج بیرنگ و شکل

ناپذیری سراسر زندگی خود را نوردید و ناگهان یکه خورد. چشمش باز شد و دید که نامه‌ی مدعی‌العموم را توی چنگ مچاله کرده است.

زیر لب زمزمه کرد «شکوه مرگ من از زندگی درخشان‌تر است. قدرت مرگ من از زندگی بیشتر است و به همین دلیل است که می‌تواند زندگی را نابود کند.»

صدای جیرجیرک، حواس پدرام را به خود کشید. چندک زد و با حوصله گوش داد. بیرون را نگاه کرد، جز دیوار سنگی و آسمان تیره چیزی ندید.

باقر دستهایش را پشت سرش گرفته بود و لنگان لنگان کنار دیوار قدم می‌زد. وکیل باشی پیر با کمر بند پهن و دسته‌ی کلید و سبیل آویخته و موهای حنائی رنگ به دیوار مقابل تکیه داده بود و پیش پای خود را می‌نگریست. پدرام به آرامی بلند شد و چراغ سلول را نگریست که از سقف آویزان بود. «یک اتفاق مسخره موجب پیدایش من شد و یک اتفاق مسخره تر...» صورتش چین خورده «یک لحظه بین دو عدم و یا ... کسی چه می‌داند؟

شاید هم یک مستی بین دو هوشیاری، بین دو دنیای
 ناشناس! ...» زندگی بی‌ثمر سی و چند ساله‌اش تو
 صورتش نقش بسته بود. نقش صورتش بهم ریخته
 بود، بی ثبات و لرزان بود. قیافه‌اش نمودی از روح
 و اندیشه‌اش شده بود. نقش گناهی که او را عذاب
 می‌داد توی پیشانی‌اش شکل می‌گرفت. لبهایش لرزید
 «احمقها! ... به گناه بی‌اهمیت بودن به قراردادهای
 اجتماعی؟!» و به دیوار مقابل خیره شد. مدعی‌العموم
 با شنل سیاه روبرویش شکل پذیرفت. پدرام پای
 راستش را جلو گذاشت و دستش را بالا آورد. طنین
 صدای آرام و کلمات شمرده‌اش زیر طاق کوتاه سلول
 پیچید «گوش کن جناب مدعی‌العموم تو فوت و
 فن کارت را خوب می‌دونی. اما، با تمام زیرکی برای
 شناخت گناه ضعیف هستی، مرا بجرم نفرستادن نامه
 برای پدر و مادرم که ازشان شرم دارم، بجرم اینکه پا
 برهنه توی خیابانها قدم زده‌ام و با لباس اتو کشیده
 کف خیابان نشسته‌ام و ماده سگ فلک زده‌ای را ناز
 کرده‌ام از همه چیز محروم کرده‌ای ...»

صدای پدرام لحظه به لحظه اوج می گرفت.

«... ولی نه .. نه جناب مدعی العموم ... اینها، اینها همه مسخره است، اینها همه برای گریز از واقعیت بوده است به من می خندی هان؟ نه .. نخند. نه آقای مدعی العموم، گناه من چیز دیگریست. یک چیز جدی، یک چیز جدی که ده سال است برای موجه کردن آن تلاش می کنم، که ده سال است خودم را گول می زنم. میفهمی جناب مدعی العموم! من باید بمیرم! نمی توانم پانزده سال دیگر درد بکشم. ده سال است که تمام کائنات را به مسخره گرفته ام، تقلا کرده ام که قبول کنم همه چیز شوخی است. خیلی چیزها را قبول کرده ام .. ولی .. آخر حرفی بزن ... چرا همینطور خشکت زده؟ چرا لب هات تکان نمی خوره؟ چرا مثل مجسمه شده ای؟ گوش کن آقای مدعی العموم. بهت گفتم که من باید بمیرم! ... من موفق نشده ام، من نابود شده ام. درست است که توی دادگاه ترا دست انداختم. درست است که به تمام ژستهای تو لبخند تمسخر زدم، ولی خواهرم سیما؟ نه . این دیگر شوخی نیست! آخ

جناب مدعی‌العموم. به من کمک کن. من احتیاج دارم. آخر من احتیاج دارم « و بطرف دیوار مقابل براه افتاد. صدایش در هم شکسته بود. زیر کابوس وحشتناکی لهیده می‌شد. خرد و مستأصل، خودش را به دیوار چسباند و فریاد زد.

«نه ... نه .. این دیگر شوخی نیست ! من با خواهرم زنا کرده‌ام. با سیما ... همه چیز جدیدست . همه چیز ! .»
و صدایش توی بند طنین انداخت.

وکیل باشی پیر عجولانه در سلول را باز کرد. پدرام بزانو نشسته بود و گونه‌اش را به دیوار چسبانده بود.

- «به کلهات زده پدرام ؟»

چشمهای پدرام از هم باز شد. باقر پشت سر وکیل باشی پیر به چهارچوب در سلول تکیه داده بود و بابک از روی شانه‌ی پهن وکیل باشی سرک می‌کشید.

وکیل باشی به آرامی جلو رفت و شانه‌های پدرام را گرفت.

- «چی شده، هان؟ ... چرا امروز قدم نزدی؟»

پدرام بی اعتنا به چشمهای وکیل باشی

نگریست.

گونه‌ها و لبهایش بی اراده جهش می‌کرد.

- «گوش کن سرکار، خوب گوش کن سرکار. به من کمک کن. من احتیاج دارم. یک کاری برام بکن. من گناهکارم می‌خوام خودم را از زیر بار این گناه بیرون بکشم. دارم خرد میشم سرکار. دیگه تحملم تموم شده. برام یک کاری بکن ..» و سر بزرگ وکیل باشی پیر را روی سینه فشرد «ببین، به افسر کشیک بگو ... بگو که پدرام می‌خواد تمام بندها را جارو کنه. می‌خواد کفاره گناهش را بده. می‌خواد تمام درها و پنجره‌ها را گردگیری کنه، و خودش را کنار کشید و با قیافه‌ای عجزآمیز و ملتمسانه دوباره به چشمهای پیر وکیل باشی نگریست «راستی سرکار، شیشه‌های در و پنجره - دفتر زندان تمیزه؟ .. هان؟ .. اگر نه. من، من می‌خوام اونا را پاک کنم. خواهش می‌کنم سرکار. به افسر نگهبان بگو. همین الان بگو. من حس می‌کنم اگر باغچه‌ی جلو دفتر را بیل بزنم، گلها را آب بدم، شیشه‌ها را پاک کنم، بندها را جارو کنم راحت می‌شم. می‌فهمی؟ .. راحت می‌شم! آخر من دارم درد می‌کشم سرکار! بمن کمک کن.»

وکیل باشی حیرت زده سر تا پای پدرام را برانداز
کرد و گفت:

- «باقر آرامش کن»

و از سلول بیرون رفت

باقر، شانه‌های لرزان پدرام را گرفت و گفت
- «ببین پدرام. تو باید قدم بزنی، این نتیجه
خودخوریهای بی جاست یااله بیا بیرون قدم بزن.
آسمان را نگاه کن ببین ماه امشب چه درخشندگی
عجیبی داره. بیا .. من این پوتینا را می‌دم بپوشی.
نمره پات چنده؟ . بگمانم که چرم خشک پوتینا بتونه
پات را له کنه.»

و به بابک اشاره کرد که قیافه‌اش از خشم افروخته
بود.

- «کمک کن بابک. بازوش را بگیر. احمق داره خودش
را سر به نیست میکنه. پاک دیوونه شده.»

... و هر سه، حاشیه باغچه‌ای که علفهای هرزه تویش
رسته بود، لنگان لنگان به قدم زدن مشغول شدند.

وکیل مدافع دماغ و ناراضی و پشت سرش مدعی
 - العموم با لبخندی که نمودی از رضایت داشت در
 حالیکه پرونده قطوری را زیر بغل همراه خود می کشید
 از دادگاه بیرون زدند.

مدعی العموم، ته راهرو نیمه تاریک که با اطاقهای
 فراوانش چیزی کم از زندان نداشت ناپدید شد.
 و ... بابک نیز به سختی خودش را از دادگاه بیرون
 کشید. خشم فرو خورده‌ای گونه‌هایش را زرد و گلگون
 کرده بود.

وکیل مدافع بازوی راست بابک را گرفت و
 مایوسانه گفت.

- «محکوم شدی !! . مدعی العموم، درست مثل زندگی
 یکدنده و لجباز است. خودت گواهی که تلاش کردم
 ولی بیهوده بود»

بابک سکوت کرده بود. هنوز تجملات و تشریفات

اطاق محاکمه از مغزش بیرون نزده بود. سقف آسمانی
 رنگ با چراغ گرد مهتابی، دیوارهای ناموزون با رنگهای
 درهم آمیخته‌ی تند و روشن، رئیس دادگاه با قیافه
 خشک و سرد و عاری از عاطفه که گوئی جز بخودش
 بهیچکس دیگر نمی‌اندیشید و مدعی‌العموم با حرکات
 عجولانه و سرسختی بی رحمانه‌اش و قضات پیر و
 جوان که اگر چشم‌هایشان توی چشم‌خانه نمی‌گشت
 آدم خیال می‌کرد مجسمه‌های بی خاصیتی هستند
 که کسی به تنشان لباس کرده و روی صندلی نشانده
 تا متهم را گول بزند ...

... وکیل مدافع بازوی بابک را فشرد

- «دارم با تو حرف می‌زنم. راضی هستی؟!»

خنده تلخی دور لبهای بابک نشست و آهسته

گفت

- «نه!»

- «چرا نه؟»

- «حق ندارم از استعدادم استفاده کنم»

- «امکان نداری»

- «هر دو یکیست»

- «رنج می‌بری؟»
- «رنج می‌برم»
- «ظاهراً آدم بدبختی هستی!»
- وکیل مدافع بازوی بابک را رها کرد و از راهرو بیرون رفت و توی خیابانها ولو شد. عرق از سر و رویش می‌ریخت و لاله نفس می‌کشید. سر یکی از چهار راهها گاری تک اسبه‌ای واژگون شده بود و اسب پس از تلاشی بی‌مصرف سقط شده بود. وکیل مدافع، گاریچی را که ماتم گرفته بود بکناری کشید و ازش پرسید.
- «اسبت مرده؟»
- «می‌بینی که مرده»
- «بعد از این چه می‌کنی؟»
- «تو گور فضولها خاک میریزم»
- «و بعد؟»
- «تو دهنی بهشان میزنم»
- «عصبانی هستی؟»
- «تا چشمت کور شه»

- «نمیتونی تحمل کنی؟»

- «تا دندت نرم شه»

- «پس تو هم آدم بدبختی هستی!»

وکیل مدافع با شکم بر آمده و غبغب آویزان
براه افتاد. آفتاب همه جا پخش شده بود و توی زندان
سایه‌ی دیوار بلند، که نگاه را پس می‌زد همه جا را
گرفته بود.

بابک اوراق مدافعات خود را پاره کرد و از سوراخ
سلول بیرون ریخت و اینکار صدای وکیل باشی پیر
را در آورد.

- «شما با این کارتون کفر آدم را بالا می‌آرید»
«و شما هم با این زندگی که برای همه ساخته‌اید آدم
را ذله می‌کنید»
- «هوم ... ذله!»

و وکیل باشی خم شده که کاغذ پاره‌ها را جمع
کند.

بابک روبروی پدرام ایستاد و گفت.

- «تو درست می‌گفتی پدرام. ولی من می‌خواوم زندگی
کنم. می‌خواوم ادامه بدم و از زندگی لذت ببرم.
پدرام خونسرد و بی‌اعتنا گفت.

- «مدعی العموم چه گفت ؟»
- «گفت که حق ندارم ... ولی نه! من حق دارم اونا حق ندارن؟»
- و بطرف سوراخ در سلول رفت و اطراف را نگاه کرد. وکیل باشی رفته بود که کاغذ پاره‌ها را بیرون بریزد.
- بابک دهانش را جلو سوراخ گرفت و داد زد
- «و ... کیل .. با .. شی ..»
- و وکیل بای که مثل آدمهای گور زاناقص الخلقه بود از ته راهرو پیدا شد.
- «صبر کن بابا، رفتم کثافات تو را بیرون بریزم»
- بابک بچشمهای قی کرده وکیل باشی نگریست و تحکم‌آمیز گفت.
- «باز کن»
- «چی را باز کنم ؟»
- «در سلول را»
- «چرا ؟»
- «میخوام برم بیرون، میخوام زندگی کنم!»

- «شوخی می‌کنی یا بلکه‌ات زده؟»

بابک با خشم فرو خورده‌ای که لبهایش را بلرزه در آورده بود گفت.

- «گفتم باز کن!»

و با مشت، محکم توی در آهنی کوبید.

وکیل باشی با حالتی واخورده گفت.

- «دیوانه شدی پسر؟»

- «دیوانه؟! از همه‌ی شما بهتر فکر می‌کنم. دیوانه

آن مدعی‌العموم شماست که مثل گراز یک تخته

و بی‌عاطفه است که درست مثل زندگی کین‌توز و

بی‌گذشت است.»

تمام وجود بابک بلرزه در آمده بود.

وکیل‌باشی سنگین و بی‌اعتنا به طرف ته راهرو

رفت.

بابک دو دستی، محکم به در آهنی کوبید و فریاد

کشید.

- «باز کنید، باز کنید. هیچکس حق ندارد مرا زندانی

کند. باز کنید...»

و با مشت و لگد در آهنی را که محکم بجای خود

استوار بود بصدا در آورد «شما، شما که خودتان به عظمت

اکسیر بی‌همتای من معترفید، چگونه مرا به بند کشیده‌اید؟ با کدام جرئت مرا زندانی کرده‌اید؟ باز کنید، باز کنید...» عرق روی پیشانی بابک می‌لغزید، دهانش کف کرده بود، لبهایش ترک خورده بود و استخوان‌های دستش به سختی درد گرفته بود و او، هنوز، با مشت بدر آهنی می‌کوبید و فریاد می‌کشید «اوهوی احم... قها... با... شما هستم... او... اهو... ی احمقها... باز... کنید... باز... کنید...» تلاش بیهوده و گرمای طاق‌فرسا، صدا را توی گلویش خفه کرد و جان از دست و پایش برید. تنه‌اش لخت و سنگین بدر چسبید و آرام پشت در آهنی روی زمین نشست...

... شب که شد (بابک را برده بودند) وکیل باشی پیر با لخدنی محتال در سلول را باز کرد و گفت. - «رفیقتان بریشه‌ی خودش تیشه زد. هر کس تو دماغ زندگی انگشت بکند، زندگی بی‌پاش می‌پیچه... کسی حق نداره تو کار ما دخالت کنه. هواخوری نمی‌کنید؟»

باقر بلند شد و از سلول بیرون زد.
پدرام پاهایش را کشید و گفت.

- «حالا کجاست ؟»

- «پشت مبال افتاده. خودم بدست و پایش زنجیر زدم»

- «فریاد نمیزنه ؟»

- «خودم با دستمال دهانش را بستم - تو بیرون نمیری؟»

- «حال ندارم»

وکیل باشی پیر، مثل همیشه رفت و به دیوار مقابل تکیه داد و پیش پای خود را نگریست.
باقر با پوتین‌های تنگ، لنگان‌لنگان، حاشیه‌ی باغچه قدم می‌زد.

پدرام دراز کشیده بود و به سقف می‌نگریست و بصدای جیرجیرک گوش می‌داد. تنهائی وجودش را می‌جوید. عصر، تمام شیشه‌های دفتر زندان را پاک کرده بود و بدین جهت اندکی تسکین یافته بود و چند لحظه بعد، وقتیکه برای آرامش خاطر، باغچه‌ی روبروی دفتر زندان را بیل زد و با حوصله علفهای هرزه را بیرون ریخت، حس کرد که موها، روی سرش سنگینی می‌کند. حس کرد که اگر سرش را بتراشد راحت خواهد شد. بدین علت به سراغ سلمانی زندان رفته بود و با

التماس ازش تقاضا کرده بود که : «این موهای بی‌انصاف زجرم میدهند. از وجود خودم بوجود او آمده ولی ... خواهش می‌کنم علی آقا .. سرم را از ته بزن » و حالا با سر تراشیده دراز کشیده بود و استخوانهای گونه‌اش نمود بیشتری گرفته بود.

پدرام بسقف می‌نگریست و می‌اندیشید «خون ناآرام من باید آرام بگیرد، دیگر تحمل ندارم ... خواهر بیچاره‌ام سیما .. مگر تو با زنهای دیگر چه تفاوتی داری که اینهمه زجرم میدی؟ مگر بغل خوابی با تو، با بغل خوابی با زنهای دیگر فرق داره؟» به آرامی بلند شد و نشست و با دقت اطراف خود را نگریست «آخ، اگر یک جارو بود، اول از سلول خودم شروع می‌کردم. تمام بندها را جارو می‌کردم ...» جیبهای شلوار را جستجو کرد. جز ناخنگیر و یک سکه پنج ریالی چیز دیگری نبود. سکه را به هوا انداخت. سکه‌ی زیر نور چراغ چرخ زد، بالا رفت، برگشت و روی پتو افتاد - شیر بود.

با زحمت رگ دست خود را لای دو لبه‌ی تیز ناخن گیر گرفت و بسختی فشرد. خون گرم، با شتاب بیرون زد و به پشت و کف دستش لغزید.

آهسته دراز کشید. حس کرد که تمام دردها، اندیشه‌ها و اوهام، همراه خون از رگ دستش بیرون می‌زند.

لبهایش رویهم سر خورد «آخ ... دارم راحت می‌شم. هیچکس نمیتونه مرگ مرا حس کنه، هیچکس! . مگر خودش با همین کیفیت بمیره. هیچکس حق نداره بمن خرده بگیره. من احتیاج بآرامش دارم ... آرا .. مش ..» صدای آشنای جیرجیرک که گوئی از فرسنگها دور می‌آمد، گنگ و مبهم بگوشش می‌نشست «جیر ... جیر ... جیر ..»

... نقش برجسته‌ی خونین سکه‌ی پنج ریالی زیر نور کم توان چراغ رنگ پریده که از سقف آویزان بود می‌درخشید و رنگ پدرام لحظه به لحظه به زردی می‌گرائید.

باقر لنگان لنگان کنار دیوار قدم می‌زد و وکیل باشی پیر هنوز پیش پای خود را می‌نگریست.

توی سلول سیزده‌نه جای بابک خالی ماند و نه جای پدرام. روز بعد، هنوز چیزی از ظهر نگذشته بود که وکیل باشی

همراه دو نفر تازه وارد بطرف سلول سیزده آمد، در
 را با سر و صدای فراوان باز کرد و با کج خلقی گفت
 - «یادتان باشد، باید عاقل باشید و الا ... از آن بابا
 بپرسید که چه بسرتان میاد»

و اشاره به باقر کرد که گوشه‌ی سلول چندانک
 زده بود.

وکیل باشی، پر سر و صدا تر از باز کردن، در را
 بست و رفت روی نیمکت دراز کشید.

تازه واردین کنار دیوار نشستند و تکیه دادند.
 قدری سقف و دیوارها را برانداز کردند و لحظه‌ای بعد
 یکی از آنها که مثل گوشت تازه، قرمز و وارفته بود رو
 به باقر کرد و گفت.

- «اسم من پدرام ... تو ؟»

- «باقر»

و دومی که سیه چرده و استخوانی بود چشمها را
 بصورت هر دو گردانید و گفت.

- «منم ... بابک ...»

و هر سه بی اختیار خندیدند و صدای خنده‌شان وزوز

بال مگسها را خفه کرد.

غروب که شد، صدای زنجره نی آمد. باقر چند بار طول سلول را بی قرار و منتظر پیمود و لحظه‌ای بعد که خیال می‌کرد زنجره شروع کرده است ایستاد و گوشها را تیز کرد، ولی نه! خبری نبود ..

تازه واردین کنار باغچه قدم می‌زدند و وکیل‌باشی پر به دیوار تکیه داده بود و پیش پای خود را می‌نگریست.

باقر، دوباره شنید که زنجره بصدا در آمده است ولی اینبار هم اشتباه کرده بود. این مغز او بود که او را گول می‌زد، مغز او بود که بیدرام می‌اندیشید، بآنوقتها که گوشه‌ی سلول چندک می‌زد و با اشتیاق و حوصله فراوان به صدای زنجره گوش می‌داد.

باقر بی‌تاب شده بود. حس می‌کرد که احتیاج بصدای زنجره دارد، میاندیشید که قسمتی از خاطره‌هایش با شنیدن صدای زنجره جان می‌گیرد ... ولی، انتظار عبثی بود.

پیشانی را بدیوار چسباند و چند لحظه بهمان حال باقی ماند ... ناگهان برگشت و بدیوار مقابل خیره شد.

لبه‌ایش رویهم لغزید و مشکوک و نامطمئن زمزمه کرد.

«یکی زنجره زار و بد حال بود»

«که از صبح تا عصر بیکار بود»

«بیکار بود ... که از صبح بیکار بود ... بیکار ...»

و بقدم زدن مشغول شد

«یکی زنجره زار و بد حال بود»

«که از صبح تا عصر بیکار بود»

«که رنگ هوا چون شدی چون گل مرزنگوش»

«همی زنجره آمدستی بجوش»

ایستاد و بظاهر اندیشید و لحظه‌ای بعد ادامه داد

«که از صبح هی مینمودی خروش»

«که جیرجیر او آمدستی بگوش»

«ولی نیست امشب آوای او»

«پس چرا نیست امشب آوای او؟»

لحظه‌ای سکوت کرد و ناگهان مثل ترقه از جا

در رفت و فریاد کشید «براوو ... براوو ... آفرین

بخودم ...»

و شتابزده بطرف وکیل باشی پیر دوید و شانه‌های او را

گرفت و بله وار و ملتمسانه گفت.

- «سرکار وکیل باشی خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم سرکار وکیل باشی. کاغذ، قلم ... تمنی می‌کنم ... قلم کاغذ برام تهیه کن. می‌خوام اشعارم را یادداشت کنم. باید همه این اشعار را بخوانند و حفظ کنند، همه ! همه‌ی مردم دنیا .. آخر من شعر گفته‌ام، نشنیدی؟ ... گوش کن برات بخونم ...»

و باد به گلو انداخت و سیخ ایستاد و ژست گرفت و ... ولی هرچه به مغز پر آشوب خود فشار آورد چیزی به ذهنش نرسید.

با قیافه‌ای درد انگیز به چشمهای وکیل باشی پیر نگریست و تمسخر آمیز گفت.

- «آی ذکی .. یادم رفت وکیل باشی .»

و اندکی بعد، ناگهان عقده‌ی فشرده‌ای که داشت او را خفه می‌کرد ترکید و قطرات درشت اشک روی گونه‌هایش لغزید.

الأجيق

شبها را تو آلاچیق می خوابم. آلاچیق محقری که : از چند چوب کبوده، دو تنه‌ی درخت انجیر و مقداری شاخ و برگ درخت بید درست شده. پاپیتالهای صحرائی، همراه شاخه‌های قهوه‌ای رنگ انگور با برگهای پنجه‌ای پهن، دور چوبهای سپیدار پیچیده و روی سقف پخش شده است. خوشه‌های نارس انگور از لای چوبهای نازک آویزان است.

صبحها، وقتی که بیدار می شویم، قبل از هر چیز چشمم به رشته‌ی کوهی می افتد که معاینه یک کاروان شتر است.

سر تا سر کوه، از درخت بادام کوهی خودرو پوشیده شده و گلهای زرد پامچال دامنه‌ی کوه را رنگ طلائی زده است.

شبهای مهتابی ناله‌ی پلنگ توی کوه می پیچد، تا نزدیکیهای صبح ادامه پیدا می کند و بعد کم کم رو به خاموشی می رود.

مردم حرفهایی می زنند.

چند روز پیش که روی تخت قهوه‌خانه نشسته بودم و

پاهایم را توی آب خنکی که از زیر تخت می‌گذشت
گذشته بودم، پیرمردی آمد و نشست.

شنیده بودم که پیرمرد تریاک می‌کشد. شبها،
گاهی بساط خود را پهن می‌کند، آتشی می‌گیراند،
دودی می‌گیرد و میرود تو عالم خودش.

می‌گویند: وقتی که تریاکش را کشید، همانجا
کنار منقل پهن می‌شود، دستهایش را زیر سرش
می‌گذارد و به آسمان خیره می‌شود.

هنوز کسی سر از کارش در نیاورده است.

از چهل و چند روز پیش که هوای شهر رو
بگرمی می‌رفته، پیرمرد با جل و پلاس مختصری
به کوه آمده، برای خودش آلونکی درست کرده و ...
کسی بیش از این چیزی نمی‌داند.

پاهایم را گذاشته بودم تو آبی که از کوهستان می‌آمد
و سیگار دود می‌کردم که پیرمرد آمد و نشست و
چای خورد و حرف زد.

- «شبها صدای پلنگ را می‌شنوی؟»

ایستاد و به کامیون نگریست تا وقتی که از تپه
سرازیر شد و بعد پشت درختان انبوه گردو ناپدید
گردید.

به پیرمرد گفتم

- «هر کس یکنوع دیوانگی داره»

- «من از پلنگ حرف می‌زنم .. از حیوانها ..»

- «من از آدمها حرف می‌زنم ... آخر هر کس یکنوع

خریت داره !»

پیرمرد به دشواری روی تخت چندک زد و قطره

قطره چای را از لب استکان مکید.

زن زیره اندام چادرش را باز گذاشته بود و زیر

سایه‌ی درختان کبوده ایستاده بود.

پیرمرد پرسید

- «این ضعیفه را می‌شناسی ؟»

سیگارم را تو آب انداختم و گفتم

- «نه»

- «کامیون قهوه‌ای رنگ یادت میاد؟»

- «یادم میاد»

شوهرش بود»

استفهام آمیز به قیافه پیرمرد که چشمهایش روی هم رفته بود نگریستم و گفتم

- «کامیون قهوه ای؟»

- «نه راننده کامیون قهوه‌ای»

- «منزلش اینجا است!»

- «نه»

- «پس چطور زنش را تو کوه ول کرده و رفته؟»

- «هر کس یک رقم خیریت داره»

- «آخر این خیریت نیست. این چیز دیگری است»

پیرمرد ریشش را تیغکاری کرده بود سبیل زبر و درشتش لب بالایش را پوشانده بود و چروکهای وارفته‌ی صورتش روی هم افتاده بود.

زن بطرف قهوه‌خانه آمد. سینه‌ی برجسته و لغزانی داشت که زیر پیراهن تنگ و گلی رنگش فشرده شده بود.

ساقهای لاغر پاهایش خوش تراش بود. موهای سیاه پریشانی رو پیشانی و گونه‌های رنگ پریده‌اش افتاده بود.

چشمهای درشت و سیاهش بی حال می نمود.
زن، به قهوه خانه که رسید ایستاد.

پیرمرد که گفته بود «درست است این چیز
دیگری است ولی ...» حرفش را فرو خورد و با ایما و
اشاره به زن فهماند که از آنجا برود.

وقتیکه زن از جلو قهوه خانه رفت و با تلاش
خودش را از لای درختان بادام به بالای تپه کشید
دوباره پیرمرد بحرف آمد

- «همینطور است، هر کس یکنوع خریت داره فی
المثل خود من.»

سیگار تعارف کرد، نگرفتم.

- «حالا که نمی کشی پس چای مهمون من باش»

- «حرفی ندارم. ولی از خریت حرف می زدی»

- «فی المثل خود من ... یک هفته بیشتر نیست که

این زن پیدا شده ... شنیده ام که مردم حرفهائی

می زنن ... تو چیزی نشنیده ای ؟»

- «شنیده ام.»

- «خوب، همه کس، میدونه که من پیرم و از کار افتاده. خودم هستم و سایه‌ام، نه شور جوانی دارم و نه هوس. هیچکس را هم توی این دنیای بزرگ ندارم. سالی که طاعون آمد زنم مرد و چند روز بعد هم پسر من .. تنها من ماندم و یک دختر، دختری که به سن و سال همین زن بود، که چشمهایش عینهو چشمهای همین زن بود ولی ... او سوری نبود»

- «مگر این زن تریاک می‌کشه ؟»

- «اگه دستش برسه دودی می‌گیره ... دیشب پیش من بود، از سر شب آمد و تا نیمه‌های شب نشست. دودی گرفتیم و حرفی زدیم. من کیف می‌کردم که توی عالم خیال با دخترم حرف می‌زدم، و او از دودی که گرفته بود نشئه شده بود.

می‌گفت که : زن راننده کامیون است. ولی مگر میشه قبول کرد؟ بیست دو تومان پول بهش داده و گفته سه روزه بر میگردد، الان شده هفت روز.

- «این چیزها آدم را تو فکر می‌بره»

- «فکر؟ ... نه! ... فکر هیچ چیز را نباید کرد. من تجربه دارم. هرچه باید بشه، میشه. آدم فکر هیچ چیز را نباید بکنه. من

حتی فکر دخترم را هم نمی‌کنم. چه کسی می‌توانست قبول کنه که دختر من فاحشه می‌شه؟. خوب، شد و رفت و بعد از آن من تریاک کشیدم و حالا هم می‌کشم ... هیچکس حق نداره ما را مذمت کنه. نه دخترم را و نه خودم را..»

پیرمرد بلند شد و رفت. سلمانی با چوب بلندی سر راه سوسکی را بسته بود و سوسک که گیجه گرفته بود و دور خودش می‌چرخید و سلمانی از این کار لذت می‌برد.

مگسها روی سبد، تو هم وول می‌خوردند. قهوه‌چی تو سماور فوت می‌کرد و پیرمرد خودش را از تپه بالا می‌کشید

شب که شد، هوس کردم بسراغ پیرمرد بروم و قدری با او حرف بزنم.

وقتی که رسیدم، پیرمرد، نی وافور را از لب گرفت، لحظه‌ای نگاهم کرد، دود را که توی دهان حبس کرده بود از دماغ بیرون داد و خوش آمدی گفت و تعارفم کرد.

زن ریزه اندام آنجا بود. بی اعتنا پاهایش را کشیده

بود و رانهای لاغر و خوش تراشش را بیرون انداخته بود.
گوشه‌ی قالی نخ نما شده‌ای که بیرون آلونک
افتاده بود نشستم.

پیرمرد پک می‌زد و بزن نگاه می‌کرد.

وقتی که وافور را گذاشت کنار منقل تا حقه‌اش
گرم شود و بست دیگر بچسباند، زن پاهایش را جمع
کرد و قوری را برداشت و برای پیرمرد چای ریخت.

پیرمرد پرسید

- «یاد ما کردی؟»

- «خوشم آمد ... هوس کردم پیام پیش شما»

- «چه هوس بجائی ... از دود خوشت میاد؟»

- «بی میل نیستم»

زن یقه‌اش را باز کرده بود و بی تکلف سینه‌اش
را بیرون انداخته بود

به چشمهای زن نگاه کردم و او که زیر چشمی براندازم
می‌کرد نگاهش را دزدید.

باد ملایمی می‌وزید و جرقه‌های زغالهای نیم‌سوخته
تو هوا پخش می‌شد.

پیرمرد دوباره پرسید
 - «از کوهستان خوشت میاد؟»
 بزن نگریستم و گفتم
 - «همچین ... جای بدی نیست ... آدم میتونه استراحت
 کنه.»

وافور را روبراه کرد و بدستم داد
 نسیم خنکی که از سر شب شروع به وزیدن
 کرده بود رو بشدت می‌رفت
 آواهای سرگردان و مبهم فراوان شب کوهستان،
 همراه باد همه جا می‌پیچید. پیرمرد از جا بلند شد و
 اطراف را نگریست و گفت
 - «مثل اینکه جل و پلاس را باید تو کلبه بکشیم ...
 انگار باد خیال داره دل پیچه بگیره ...»
 بلند شدیم و بساط را توی آلونک کشیدیم.
 ماه، با رنگ برنزی درخشنده‌ای قله‌ی کوه را
 رنگ زد و لحظه‌ای بعد سر تا سر کوهستان را زیر نور
 نقره‌ای خود گرفت.
 صدای کامیونی که لابلای دره‌های دور دست خودش را

از سینه‌کش بلندیاها بالا می‌کشید توی کوه طنین انداخته بود. فانوس سر در قهوه‌خانه همراه باد می‌رقصید.

زن که ظاهراً خوابش گرفته بود خمیازه می‌کشید و کشاله می‌رفت.

پیرمرد بزن گفت که : اگر خوابش می‌آید می‌تواند گوشه‌ی آلونک دراز بکشد.

- «ببین، هیچ خجالت نداره، تو مثل دخترم هستی، بحرف مردم نباید گوش کرد، اگر خوابت می‌آید همینجا دراز بکش، یعنی هر طور دلت بخواد ... میتونی هم بری ... ولی دیر وقته..»

نور ماه، از در آلونک تو زده بود. پیرمرد لحظه به لحظه، بیشتر به عالم خودش فرو می‌رفت. از دود تریاک، یک نوع نشئه وصف‌ناپذیر همراه با آرامشی لذت‌بخش بهم دست داده بود. هوهوی باد و صدای شاخه‌های درختان بادام که بهم سائیده می‌شد همچنان نغمه‌ای جان‌پرور به گوشم می‌نشست.

رو به بالا دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم گذاشتم.

بی اختیار مژه‌هایم رویم کشیده می‌شد. لحظه‌ای بعد صدای پیرمرد که بم ور گذار بود تو گوشم پیچید. صدایش مثل آواهای گنگ کوهستان ملایم و مبهم بود. ..

- «دیگه دود نمی‌گیری ؟ ..»

می‌ترسیدم جواب بدهم، ترس از اینکه اگر لب‌هایم تکان بخورد نشئه از سرم بپرد ...

حرفی نزدم .. پیرمرد سکوت کرد.

ناگهان نجواهای تو درهمی از بیرون کلبه به گوش رسید. نجواهایی که لحظه به لحظه واضح‌تر می‌شد.

- «جاکش براش مشتری پیدا میکنه»

- «پیرمرد خرفت دیوٹ»

- «خدا شناس روسیاه»

- «سرانه‌ی پیری و کلاه قر ساقی !»

چشم‌هایم را باز کردم ... سایه‌ی مرد زمختی کف آلونک نقش بسته بود

بزحمت نشستم.

جوان یغور و قد کشیده‌ای که سبیلش رو به بالا تابیده بود.

و شالی به کمر بسته بود و دگنکی بدست داشت خم شد و خودش را توی کلبه کشید.

پیرمرد وافور را کنار منقل گذاشت و آرام گفت - «با من کار داری ؟»

صدای دو رگه جوان که از شدت غیظ می لرزید تو کلبه پیچید.

- «با تو ... نه ! کسی سر به سر آدمهای غلتیان نمی گذاره ! ... اومدم از اینجا مثل موش آب کشیده بیرون بندازم. مردم کوه غیرت مندن، مردم کوه از این کار خوششون نمی آید ! ..»

و با رفتاری تعصب آمیز و قدمهایی سنگین جلو آمد و یقه پیرمرد را گرفت و از کلبه بیرون کشید. پیرمرد برای رهایی خود هیچ تلاشی نکرد. جمعیت انبوهی دور کلبه حلقه زده بود.

پیرزنی خمیده که صورتش لای چروکهای ریز و درشت فشرده شده بود، گیسوان زن ریزه نقش را گرفت و با نفرت تف به صورتش انداخت «فاحشه ! ..» رنگ زن به زردی گرائید و تنش به لرزه افتاد. صداها بهم

پیچیده بود و آشوبی بپا شده بود.

- «چرا معطلید ؟ ...»

- «سوارش کنید ...»

- «د یا اله زود باشید»

و به چابکی پیرمرد را وارونه بگرده گاو سیاهی
نشانده و بصورتش ماست مالیدند
شلیک خنده، همراه با فریادهای خشم و شادی
تو کوه پیچید.

باد با شتاب فراوان و های هوئی عجولانه و پر سر
و صدا شاخه‌های درختان را بهم می‌سائید ...
جمعیت از جلو کلبه سرازیر شد. پیره‌زن گیسوی
بلند و شبق رنگ زن جوان را دور دست پیچیده بود
و با تلاش او را بدنبال خود می‌کشید.
توی تاریک روشن ماه چشم به قیافه پیرمرد
افتاد که لبخند تلخی تو صورتش پخش شده بود و
لبهایش از خشم می‌لرزید.

جمعیت با هلهله و شادی، همراه گاو به طرف قهوه‌خانه

حرکت کرد ...

نعره پریده پریده پلنگ گاه به گاه بگوش می‌رسید.
 فانوس قهوه‌خانه پت‌پتی کرد و خاموش شد و ...
 ... هنگامی که به آلاچیق رسیدم و روی تخت افتادم
 و کشاله رفتم و تلاش کردم که بخوابم طرح قیافه
 پیرمرد جلو چشمم مجسم شد که لبهایش می‌لرزید
 و با خشم فرو خورده‌ای نجوا می‌کرد
 «هر کس یکنوع خیریت دارد، هر کس یک نوع خیریت
 دارد ...»

بہارِ دہلی

ماجرای اینطور شروع شد:

ساعت هشت صبح بود که دراز کشیده بودم و بی جهت تلاش می کردم تا اگر میسر باشد چند لحظه‌ای به هیچ چیز نیاندیشم.

کم و بیش داشتم موفق می شدم که ناگهان تلفن زنگ کشید. گرچه اوقاتم تلخ شد ولی چاره‌ای نبود. می بایستی بلند شوم.

گوشی را برداشتم.

- «کی هستی ؟»

مردمک بود که حرف می زد.

- «به بین ... اگر یادت هست گفتم که بعد از دو روز

همه چیز را برات روشن می کنم»

- «یادم هست»

و نامربوط ادامه داد.

- «حوصله ندارم، دیشب تا حالا فکر کرده‌ام، سرم

دارم می ترکه، قرار بود فردا، اما امروز بهتره. یک روز

هم یگروزه.

فرصت را نباید از دست داد. آدم تا کی زنده است ...

این هم برای خودش یکنوع بازی بود، یک نوع بازی ... که ... »

و سکوت کرد

- «که چی ؟»

شتابزده و نامطمئن گفت

- «که تو باختی می فهمی ؟ .. باختی ! صلاح در این است»

چون غرضش را نفهمیدم، قدری من و من کردم

و بعد پرسیدم

- «آخر گوش کن مردمک، نمی فهمم .. چی را باختم ؟»

- «شاید مثل همیشه دلت نمی خواد بفهمی»

و با حرارت و پر شور ادامه داد

- «میدونی، باین نتیجه رسیده ام که باید بقیه عمر را

در جهالت و ابتذال بسر ببرم. میخوام بزنم، برقضم،

عرق بخورم، لودگی در بیاورم، حماقت بکنم، تو بغل

مردها بخوابم، زیر دست و پای مردها نفس بزنم،

خوش باشم، لذت ببرم، کیف بکنم ... نمی دونم، خیلی

کارها ... سعی کن بفهمی چی میگم ... راحتت کنم،

یک کلام. میخوام جندگی کنم»

دوباره بهت زده پرسیدم

- «آخر .. نمی فهمم ... گوش کن مردمک، پس کبوتر؟
... او که گناهی نکرده»
«تو حالت نیست»

دیگر حرفی نزدm. گوشی را سر جایش گذاشتم
و دراز کشیدm. گرچه نمی خواستم باور کنم، ولی
واقعیت در آن چیزی است که بوجود می آید، در آن
چیزی است که هست.

حرفهای چند روز پیش یادم آمد که بهش
گفته بودm احتیاج دارد مدتی با آدمها زندگی کند و
او پشت چشمش را نازک کرده بود و با لبهای غنچه
شده، استفهام آمیز پرسیده بود «با آدمها؟» و این
مطلب عجیب به نظرش می آمد.

... همین طور که دراز کشیده بودm و فکر می کردم
یکدفعه مثل اینکه آتش به جانم ریخته شد. با عجله
بلند شدم، صورتم را تیغکاری کردم و از منزل زدم
بیرون و با دل گر گرفته، بی اراده به طرف کافه رفتم.
مثل اینکه هوس کرده بودm که قهوه بخورم.

گوشه‌ی کافه، پیرمردی که مثل میش گر
تبداری می‌ماند نشسته بود، عینکش را روی قوز
دماغش گذاشته بود و با حوصله روزنامه‌ها را زیر و
رو می‌کرد.

کافه خلوت بود.

نشستم و گفتم که برایم قهوه بیاورند.

چند لحظه بعد، زنی که پوستش مهتابی
می‌نمود آمد تو و نشست و مجله مصوری را که روی
میزش بود ورق زد.

لبهای زن مرطوب بود، هاله‌ی سیاهی زیر
چشمش نشسته بود، رنگ مویش سیاه طبیعی
می‌نمود و بطور کلی می‌توانست پسند مردها باشد.
از پشت شیشه‌های در، خیابان را نگاه کردم.
آفتاب زرد و رنگ باخته‌ای بود و باد، برگهای خشک
و کاغذ پاره‌ها را کف خیابان می‌کشید.

زن سرش را از توی مجله برداشت و اطرافش را
نگاه کرد. پاهای خوش تراشش که از سرما سفیدی
می‌زد رویهم افتاده بود و دامن تنگ سیاهش تا زیر
رانش جمع شده بود.

هنوز قهوه‌ام تمام نشده بود که جوان قد کشیده‌ای آمد تو و رفت روی میز زن نشست و گفت

- «تنها هستی ؟»

- «خوشم میاد !»

- «با من چطور ؟»

- «باید دید»

جوان، به زن سیگاری تعارف کرد و گفت که برایشان قهوه بیاورند.

گونه‌هایم را توی دو کف دستم گرفته بودم و به زن نگاه می‌کردم که زیر چشمی جوان را برانداز می‌کرد.

جوان کبریت کشید و گفت.

- «گویا بد نگذره»

زن سیگارش را آتش زد و جابجا شد و پرسید

- «اتومبیل داری ؟»

- «دارم»

- «می‌تونی پول خرج کنی ؟»

- «مثلاً ؟»

- «ای ... پونصد تومن»

جوان، تمسخرآمیز لبها را رویهم فشرد، سرش را بچپ و راست تکان داد و گفت
- «قهوه مهمان من باش !»

زن پشت چشمش را نازک کرد و گفت
- «همین ؟»

«همین !»

- «بات میام، ازت خوشم میاد»

فکر کردم که زندگی برای بعضی ها خیلی آسان است. بلند شدم و از کافه زدم بیرون.

سایه‌ی ابرهای پراکنده جابجا روی بام‌ها و کف خیابان‌ها افتاده بود. خورشید تنبل پائیزی، با بیحالی کف آسمان می‌سرید و سرمای خشکی بهمه جا چنگ انداخته بود و باد آزار دهنده‌ای می‌وزید و توی کافه مردی با زنی معامله می‌کرد «فقط یک قهوه ؟ ... ازت خوشم می‌آید ...»
به منزل برگشتم.

توی راه اندیشیدم که باید ارتباط قضایا را روشن کنم، قضایائی را که بین من و مردمک وجود داشته، قضایائی که ظاهراً به انتها رسیده بود.

وسوسه‌ی اینکه هنوز همه چیز مثل گذشته است
 مرا بیبازی گرفته بود. مثل اینکه تعمد داشتم خودم
 را گول بزنم، ولی نه! ... بی جهت آرزوی بازگشت
 مردمک را می‌کردم. روزهای آخر متوجه شده بودم
 که او، تنها بمن احتیاج ندارد، او به مرد احتیاج دارد،
 هر جا که مرد باشد کیف می‌کند.

گفته‌ی خودش یادم آمد «من برای همین زندگی
 می‌کنم، می‌خوام لذت ببرم، می‌خوام تو بازوی مردها
 له بشم، هر کس باشد. کافیست که بدلیلی ازش
 خوشم بیاد...»

همینطور که پاهایم روی زمین کشیده می‌شد و
 برگهای خشک درختان کنار خیابان رو سرم می‌ریخت
 و باد سرد بگونه‌ام می‌خورد، شعری را که چند روز
 قبل خوانده بودم و ازش لذت برده بودم زمزمه کردم

«در من، سپیده نیست»

«در من، شکوفه نیست»

«پر می‌زنند در پس دیوار پلک من»

«پروانه‌های وحشت و تاریکی و جنون»

به منزل که رسیدم ظهر شده بود.

رفتم اطاق و در را بستم. این فکر در مغزم
 جوانه می‌زد که: وجود من برای همه کس و همه
 چیز بی تفاوت است. که: باید الزاماً برای خودم تنها
 زندگی کنم! . که: چون دیگر چیزی ندارم باید با
 خاطره‌های خودم و بروم! . حس کردم که به یک
 نوع بی‌هوشی و بی‌خبری دیرپا و ملایم احتیاج دارم.
 می‌خواستم روابطی را که این همه اشتغالات فکری
 برایم ایجاد کرده بود از یاد ببرم ولی فکر عبثی بود.
 چطور می‌توانستم همه چیز را فراموش کنم؟ گذشته
 در خونم، در رگهایم و در مغزم زندگی می‌کرد.

جزء جزء اشیاء اطاقم یاد گذشته‌ها را در خود حفظ
 کرده بود. کافی بود که چشمم به شاخه‌ی گل یاسی
 که خشک شده بود، به شیشه‌ی عطری که گرد گرفته
 بود، به قفسه‌ی کتاب، به شانه‌ای که چند تار مو
 لای دندانهایش گیر کرده بود، به عکس مردمک که
 بالای تخت خوابم آویزان بود و چشمهایش که گوئی
 هاله‌ی سیاهی زیرشان نشسته

بود و رنگ مویش که سیاه طبیعی می‌نمود، بیفتد و
 همه چیز برایم جان بگیرد.

نازی را صدا زدم.

- «کارم داشتی داداش؟»
- «اگر یک منقل و وافور بود امروز را از دست زندگی
فرار می کردم.
«تریاک؟!»
- و لبهای خواهرم از تعجب باز ماند. نازی می دانست
که من چه دردی می کشم.
- آمد جلو، بموهایم دست کشید، گونه ام را بوسید
و دو قطره اشک توی چشمهایش درخشید
- «داداش، خودت را تباه می کنی»
- «میدونم نازی جان، خودم را تباه می کنم، دارم
بفساد کشیده می شوم»
- «چرا اینهمه تکیده شده ای؟»
- بگمانم تب کرده بودم. نبضم نامرتب می زد.
- «از تو خواهش می کنم خواهر، وافور دایی جان را
بگیرد، حس می کنم که احتیاج دارم، حس می کنم
که باید یک جوری خودم را راحت کنم»
- «آخر اینکه درمان نیست داداش، این یک نوع مرگ،
یک نوع نیستی ... نمیدونم، یک نوع بدبختی است ..»

خنده ام گرفت.

باندازه کافی درد کشیده بودم. از مردن هم هیچ وحشتی نداشتم. در مورد مرگ همانقدر بی تفاوت می‌اندیشیدم که در مورد برگزاری شب نشینی ساده. که در مورد یک رقص بی شور آخر شب. موهای نازی را ناز کردم و سرش را روی سینه‌ام فشردم.

- «خواهر جان به من کمک کن.»

نازی رفت. می‌دانستم که برایم کاری نمی‌کند. در را بستم و پلاک تلفن را کشیدم و کف اطاق پهن شدم و عرقی را که از یک هفته قبل مانده بود تو لیوان ریختم و لاجرعه سر کشیدم و به دیوار تکیه دادم و به شاخه گل یاسی که حالا خشکیده بود و روزی مردمک آنرا بو کرده بود نگریستم «... راحت کنم ... می‌خوام جندگی کنم ...» حسرت سراپای وجودم را می‌جوید. اگر می‌توانستم مثل مردمک بیاندیشم همه چیز برایم حل شده بود، دیگر درد برایم مفهومی نداشت.

عرق تو رگهایم می‌دوید. یک نوع رخوت و خمودی بهم دست داد. مژه‌هایم مرطوب شده بود. گوئی خستگی از

چشمم بیرون می‌زد.

سیگاری روشن کردم و از جا بلند شدم. بی جهت چند دور، دور اطاق گشتم، قاب عکس مردمک را که کمی کج شده بود راست کردم و ... ناگهان بیاد کبوتر افتادم.

نازی را صدا زدم، نبود. چند لحظه بعد، وقتی که آمد، وافور دائی جان را همراه داشت.
- حالش چگونه ؟ -

- «بد نیست. نیم ساعت قبل، سی هشت و نیم بود»
تبش نه خط پایین آمده بود.

آتش را روشن کردم. گاز زغال تو اطاق پیچید. پنجره را باز کردم. باد پائیزی غوغا کرده بود. شاخه های درختان زبان گنجشک که برگهایش تکیده بود، سر توی هم برده بودند و همراه زوزه باد صدا می‌کردند.

کف حیاط دنگال، زیر برگهای زرد مدفون شده بود و آب حوض با موجهای ریز، جلبکها و برگها را دور هم می‌گرداند.

منتقل را بیرون گذاشتم و پنجره را بستم.

- «ناله نمی‌کنه ؟»

- «نه»

تا زغالها بگیرد از پله‌های ایوان که بوی نا می‌داد
پائین رفتم. آسمان صاف و بی تکان بود.
هوا سرد و تب انگیز بود.
در اطاق کبوتر را باز کردم و رفتم تو.
بوی عرق تن، بوی دوا و بوی الکل تو هم پیچیده
بود. کبوتر، چشمهایش را باز کرد.
پتو را تا زیر چانه‌اش کشیدم و دستم را روی
پیشانی‌اش گذاشتم.

پرسید

- «چرا آفتاب کم رنگ شده؟»

- «پائیز رنگ آفتاب می‌پره»

- «همه آفتاب را اینطور می‌بینن؟»

- «همه!»

صدای کبوتر تب دار و حزن انگیز بود. رنگش
مهتابی بود. هاله‌ی سیاهی زیر چشمهایش نشسته
بود و رنگ مویش سیاه طبیعی می‌نمود.
گفت که: امروز دکتر نیامده و سرش درد می‌کند و

دهانش تلخ است و هرژه روز به جشن تولدش مانده
 «تا آنوقت مامان میاد، منم خوب می‌شم. .. از پیراهن
 نارنجی خوشم میاد...»

.....
 بوی شب تو اطاق پیچید. چشمم را که باز کردم
 دیدم هوا تاریک شده است. باد از تک و تا افتاده بود
 و دیدم که ستاره‌ها روی شیشه‌های پنجره نقش بسته
 است.

بعد از عرق، تریاک که کشیداه بودم، به حالت
 اغما رفته بودم.

از عالم خلسه‌ای که بهم دست داده بود چیزی به
 خاطر ندارم، نه! ... چیزهایی بخاطرم هست. در سر تا
 سر مدتی که به متکا تکیه داده بودم و زانوهایم را توی
 بغل گرفته بودم و چشمهایم روی هم رفته بود، دو
 صحنه متضاد، بیگانه و بیهوده در برابرم نمود می‌کرد:
 دختری که ناله می‌کرد و زنی که عشق می‌ورزید.

کبوتر، با قیافه‌ای تکیده، رنگ مهتابی، زیر چشم
 چال افتاده و موی سیاه طبیعی و ناله‌ها و استغاثه‌ها
 و ... مردمک، با هاله‌ی سیاهی که زیر چشمهایش

نقش بسته بود و دامن سیاه چسبانی که پوشیده بود و مردی که لبش را می‌مکید و دستی که روی سینه‌اش می‌خزید.

می‌خواستم بلند شوم و به سراغ کبوتر بروم که احوالی ازش بپرسم ولی حال این کار را نداشتم.

چند روز بود که کبوتر توی تب می‌سوخت، که زخم ناشناخته‌ای روی گونه‌اش پنجه می‌کشید.

روز اول که دکتر، کودک ریز روی گونه‌ی راست کبوتر را دید گفت «چیز مهمی نیست، خودبخود خوب می‌شه» ولی بعدها که سر باز کرد و شکل زخم ناسور بخود گرفت و ریزه ریزه پهن شد و التهابش حرارت تن کبوتر را بالا برد، دکتر توی فکر فرو رفت، بشقیقه‌اش انگشت زد، زیر چانه‌اش را خاراند و گفت «عجیب است. تا حالا اینگونه زخمها را ندیده‌ام، شکل سالک هم نداره»

پاهایم را کشیدم و از پشت شیشه پنجره، آسمان صاف و بی تکان را نگاه کردم و به گذشته‌ها اندیشیدم. روزهای آخر گفته بود «بوی یک مرد؟ ! ... باه ... زن باید خیلی احمق باشه که اینطور فکر کنه ! من دلم می‌خواد که بوی تن همه ی مردهای زن پست دنیا به تنم بچسبه ! ...

خوشم میاد ... میدونی، از مرد و شراب لذت می‌برم ...»
و بعد کیفش را برداشت و گونه راست کبوتر را بوسید
و از منزل بیرون رفت.

ماه که تازه بیرون زده بود نقش شاخه‌های
بی‌برگ درختان زبان گنجشک را که کنار حوض بود
روی شیشه‌های پنجره انداخته بود.

بلند شدم و کلید چراغ را زدم. نور تندی تو اطاق
پخش شد و چشمم را زد. آتش منقل خاکستر شده
بود و وافور، سرد و بی‌مصرف، کنار منتقل افتاده بود
و صدای خواهرم که برای دل خودش آواز می‌خواند
مثل زمزمه‌ای دردناک به گوشم می‌نشست.
پنجره را باز کردم.

دو ردیف درخت زبان گنجشک، با شاخه‌های
عریان، کنار هم صف کشیده بودند و سایه‌های
کمرنگشان روی برگهای زرد افتاده بود.

آب تیره حوض دنگال شکست و بست خورده
مثل غم سنگینی رویهم انباشته شده بود.

گوشم را تیز کردم که شاید صدای کبوتر را بشنوم
ولی نه! ... در اطاقش بسته بود.

نسیم سردی از پنجره توی اطاق خزید و تنم را
لرزاند. پنجره را بستم و چراغ را خاموش کردم و
دوباره به متکا تکیه دادم.

هنوز صدای خواهرم تو گوشم می پیچید
«سیاهی می زند بر شیشه انگشت»
«غم گنگی بجانم می زند مشت»
«صدای عابری می آید از دور»
«خدایا درد تنهائی مرا کشت»

.....
ناله ها تو گلوی کبوتر می شکست و جان من آتش
می گرفت.

زخم گونه اش (جراحت ناسوزی که آب زرد
می زائید و همیشه مرطوب و لزج بود) تا زیر گلو پنجه
کشیده بود.

دکتر از مداوا عاجز شده بود. روزهای آخر که دیگر
جان دکتر به لب رسیده بود بگوشم آیه ی یأس خواند
- «میدونی، من کاری از دستم ساخته نیست. از اینکه
این دختر درد میکشه ناراحت هستم ...»

و بعد، سرنگ و قیچی و الکل و بند و بساطش
را گذاشت تو کیف، روی مبل کنار تخت کبوتر
لم داد،

چشمهایش را رویهم گذاشت و آرام حرف زد.
 - «... از اینکه این دختر رنج میکشه ناراحت هستم ...
 معالجه هم فایده‌ای نداره. اول فکر می‌کردم که خوره
 است، ولی نه! زخم ناشناخته‌ایست دیروز چرکش را
 دادم تجزیه کنند ولی نتیجه‌ای نداد ..»

از عرقی که شب قبل خورده بود سرم منگ
 بود. صبح هم حوصله نکرده بودم که ریشم را بتراشم،
 حتی صورتم را هم نشسته بودم. تمام شب را بیدار
 نشسته بودم و عرق خورده بودم و فکر کرده بودم،
 فکرهای بیهوده، فکرهای عبث.

سر تا سر شب، گاه بگاه صدای کبوتر،
 مثل ناله‌ای جگر خراش تو اطاق می‌پیچید و جانم
 را می‌گذاخت و من عاطل و باطل به ناله‌هایش گوش
 می‌دادم و کاری از دستم بر نمی‌آمد.
 دکتر دوباره به حرف آمد.

- «فکر می‌کنم چاره‌ای نیست. باید کاری کرد که درد را
 کمتر حس کنه. فکر می‌کنم که باید مرفین بهتر تزریق
 کرد ... دولانتین ... نمی‌دونم، چیزی از این قبیل ..»
 کبوتر، چشمهایش را بمن دوخت. سفیدی

چشمش زرد شده بود و سیاهیش رنگ باخته بود.
... دکتر که رفت با عجله نسخه را برداشتم و رفتم
دواخانه.

خورشید زرد و کسل کننده بود. سرتا سر شهر زیر
اندوه دیرپائی مدفون شده بود و هوا سرد و تبانگیز
بود.

بدواخانه که رسیدم دیدم مشتریها جنجال
کرده‌اند. تا نوبتم بشود نشستم و تکیه دادم و بیرون
را تماشا کردم.

مثل اینکه توی دهان و گلویم تار عنکبوت تنیده
شده بود. لبهایم خشک و ترک خورده بود و سرم دوار
می‌رفت.

پاهایم را کشیدم و (گرچه خوشم نمی‌آمد) بنا
بعادت سیگاری آتش زدم و دود کردم.

بیرون دواخانه، زنی با مردی حرف می‌زد. پوست
زن مهتابی رنگ بود و رنگ مویش سیاه طبیعی
می‌نمود.

جابجا، تارهای سفیدی تو موهای مرد دویده بود.
چروکهای صورت مرد، شل و وارفته و تیغ کاری شده
بود و لباس قهوه‌ای رنگش جا بجا برق انداخته بود.

- «شب منتظرت هستم»

خنده گویائی دور لبهای ماتیک شده زن نشست.

- «همین امشب ؟»

- «مخصوصاً همین امشب»

و مرد که بلندتر از زن می‌نمود و سرش را پائین گرفته بود و خنده بی‌نمکی لبهای داغمه بسته‌اش را از هم باز کرده بود با انگشت زیر چانه کوچک زن زد و گفت

- «مخصوصاً همین امشب.. آخر باید چیزهایی نشونت بدم ... میدونی آن تابلو را خریده‌ام ... اسمش گذاشته‌ام - اشک معشوق -»

- «میام»

زن، دامن تنگ سیاهی پوشیده بود و چشمش بهاره داشت و بلوز پیچازی سیاه و سفیدی روی دوش انداخته بود.

.. دکتر براندازم کرد و نسخه را پیچید و بدستم داد.

- «برای خودته ؟»

- «نه ... دخترم»

- «سرطان داره ؟»

- «چیزی شبیه آن»

- «خدا شفاش بده»

می دانستم که از شفا گذشته است. می دانستم که اگر کبوتر می مرد هم جان او راحت می شد و هم ... از دکتر تشکر کردم و به منزل رفتم و خودم تزریقش کردم.

لحظه‌ای بعد بحالت اغما کشیده شد. نبضش را گرفتم، عادی میزد. نفسش آرام شد. آهسته چشمش رویهم رفت و کلماتی نارسا از میان لبهایش بیرون سرید.

- «راحت شدم بابا جان .. ماما کی میاد؟ .. نه روز دیگه به جشن تولدم مانده ... یعنی تا آنوقت خوب میشم؟ ... آه ... ماما خیلی بد شده ... هیچ بفکر من نیست ..»

مرفین توی رگهای کبوتر می دوید و ریزه ریزه دردش تسکین می یافت. موهایش که سیاه طبیعی مینمود روی پیشانیش ریخته بود. گونه‌ی راستش لهیده بود و چشمهایش بچشمهای مرده‌ها می ماند. ... بگمانم که کبوتر خواب رفت.

از اطاقش زدم بیرون. گول و سر در گم شده بودم.

فکرهای جور بجور توی مغزم موج می‌زد. رفتم و روی پله‌های ایوان نشستم.

غروب سر می‌رسید. آسمان صاف و مرده بود. درختها بی‌جنبش و برگ ریخته کنار هم قد کشیده بودند.

خواهرم از بیرون آمد.

- «چرا اینجا نشسته‌ای؟»

- «از اطاق دلم زده شده»

همه چیز اطاق برایم خیال‌انگیز شده بود. خیالی که درد تو رگهایم می‌ریخت. در این لحظه دلم می‌خواست که هیچ جا نباشم.

تو اطاق، تو حیاط و یا مثلاً تو ابرها! ... از خودم گریزان بودم. اصلاً وجودم معاینه دوالپای سمج و آزار دهنده‌ای شده بود که روی هستیم سنگینی می‌کرد. همینطور که مثل بوتیمار نشسته بودم و دستهایم را زیر چانه‌ام زده بودم (گویا تب داشتم) بیاد مردمک افتادم یعنی بیاد کارهایش و بیاد حرفهایش «... تنها محبت است که کهنه نمی‌شود. همه چیز طراوت خودش را از دست می‌دهد. تازگی همه چیز بکهنگی و پوسیدگی می‌گراید ..

زیباترین چهره‌ها زیر چروکهای پیری دفن می‌شود.

گرد تیره‌ی پیری، درخشنده‌ترین چشمها را از لوندی
و فطانت می‌اندازد ... ولی محبت .. نه ! .. «

پیشانی‌ش را بپیشانیم چسبانده بود، دستهایش
را دور گردنم حلقه کرده بود و زمزمه می‌کرد ... قول
میدم .. قول میدم که همیشه مثل امروز فکر کنم .. «
و بعد، آن بعد از ظهر پائیز که روی علفها دراز کشیده
بودیم، که آفتاب کرختمان کرده بود، که شراب توی
رگهایمان میدوید و ... که خودش را به من تفویض
کرد.

خواهرم پشت دستش را به گونه‌ام گذاشت

- «به بینم، تو چه خیالی هستی؟»

جوابش ندادم و ببرگهای کف حیاط نگریستم
که دو هفته بود جارو نشده بود.

- «باید استراحت کنی داداش، هوای بیرون برات
ضرر داره»

چیزی نگفتم. تنها نگاهش کردم. میتوانستم
بفهمم که خودش را می‌خورد، که دلش برایم
می‌سوزد. پولیورش را انداختم روی دوشم و رفت تو
اطاق کبوتر.

بیاد آنروز افتادم که مردمک عرق ریزان آمد

منزل و یکریز حرف زد «تو چه شهری زندگی می‌کنیم، فکر می‌کنند که دارند مرا رسوا می‌کنند. یاد گرفته‌اند که چهارچوب قراردادی خودشان مثل کرم رو شکم بخزند. .. بدبختها ! ... آدم باین وضع گریه‌اش می‌گیرد. یک بند انگشت که از دایره‌ی تنگ افکارشان پا فراتر گذاشته شود آدم را هو می‌کنند ... هو می‌کشند ولی از ته دل آرزو می‌کنند که کاش می‌توانستند اینطور باشند. خاک تو سرها از بزم ترسو ترند. با آن قیافه‌های بله، با آن چشمهای گول و سردرگم و از خود راضی که حتی خوب نفس کشیدن را هم بلد نیستند ... دلم می‌خواست آنقدر جسارت داشتند که بیایند تو سینه‌ام بایستند و بگویند: مردمک تو گناه کرده‌ای. گناه کبیره ! ... برای اینکه بلغور عربی را از لای دندانهای کرم‌خورده، لبهای داغمه بسته و حسرت کشیده آخوند نشنیده‌ای ..» و من بلند شدم و عرق پیشانیش را پاک کردم و لبهایش را که طعم رسیده‌ی شراب آلود می‌داد بوسیدم و آرامش کردم و ...

... دوباره صدای کبوتر که مثل ناله‌ای از لای در نیمه باز اطاقش بیرون می‌زد و صدای نازی که نازش می‌کرد تو گوشم پیچید.

از روی پله‌های ایوان بلند شدم. شب پائیزی

با تاریکی غم‌انگیز و سیاهش روی شهر افتاده بود و دیوارهای منزل را بلعیده بود. دوباره به فکر تریاک افتادم. رفتم توی اطاق؛ چراغ را روشن کردم و مشغول سامان دادن بساط وافور شدم.

وقتیکه دودی گرفتم و برای چند لحظه‌ای تکیه دادم تا دوباره حقه گرم شود، حس کردم که تمام دردهای خنثی که جانم را می‌گدازد زایل می‌شود بی خود و بی جهت مهربان شده بودم. دلم می‌خواست کسی باشد که نازش کنم، کسی باشد که باش درد دل کنم. یک نوع لطافت همراه با یک نوع بی‌قیدی بهم دست داد. اگر می‌توانستم همیشه اینطور یاشم حتماً از زندگی لذت می‌بردم .. ولی افسوس ! ..

نگاهم به عکس قاب گرفته مردمک کشیده شد دود سبکی که لابلای تارهای نور چراغ می‌رقصید رویش افتاده بود. هنوز عکس هیچ تغییری نکرده بود ! هنوز همانطور، موهایش که سیاه طبیعی می‌نمود دور صورتش ریخته بود، لبهایش کمی از هم باز بود و ردیف دندانهای بالایش بیرون افتاده بود و بلوز پیچازی سیاه و سفیدی تنش بود و گوئی چشمهایش می‌خندید.

تازه تریاک را روی حقه پخته بودم که تلفن زنگ زد.

- «کی هستی ؟»

سارا بود که می گفت می خواهد بیاید و مرا ببیند.

وقتی که آمد بهتش زد

- «تریاک ؟!»

با بیقیدی گفتم

- «هر کس یک رقم خودش را گول می زند»

با خواهرم کنار هم نشستند و قدری بر و بر نگاهم کردند.

کارم که تمام شد یکور افتادم. مژه هایم رویهم کشیده می شد. از نور چراغ لجم می گرفت. خوشم می آمد که تو اطاق تاریک باشد.

شنیدم که سارا با خواهرم حرف می زند «مردمک پشیمان شده ... قصد خودکشی کرده ...»

اندیشیدم که : گاهی آدم خودش را گناهکار می داند ولی نمی تواند گناه خود را توجیه کند. باین جهت درد می کشد. بعضیها ممکن است بخاطر رهایی از این وسوسه ی درد انگیز خودشان را تنبیه کنند.

گناه بزرگتری مرتکب شوند تا روی گناه قبلی را که مثل نطفه‌ای دردانگیز و حل نشدنی در ضمیرشان وجود دارد بپوشانند ... در هر حال. هر کس یکنوع عمل می‌کند.

... «می‌خواهد خودش را بکشد. امروز بعد از ظهر پیش من بود. فکر کبوتر دیوانه‌اش می‌کند ...»
 گرچه خنده‌ام گرفت اما لب نترکاندم. می‌ترسیدم
 اگر حرف بزنم لبهایم آتش بگیرد!

سارا ادامه داد «... حرفهای دو ماه قبل را بیادش آوردم، که مست آمده بود منزل ما و بهش گفته بودم که این کارها قباح است و او سیگاری آتش زده بود و یکریز گفته بود ...»

. یکبار دیگر هم این حرفها را شنیده بودم. مردمک خودش را روی مبل می‌اندازد و با ادا و اصول می‌گوید «باه .. قباح .. هه ، هه ، هه ، نجابت ... انسانیت .. هه، هه ، هه .. ببین سارا، از تو خواهش می‌کنم وقتی من شنگولم از این حرفها با من نزن ... زیاد خوشم نمیاد ... نه اینکه خوشم نمیاد، بلکه بدم هم میاد ... آخر میدونی سارا، زندگی باین حرفها نمی‌ارزه . باید خوش بود. باید خوشی

را خلق کرد، هر طور که ممکنه ..»

سارا سکوت کرده بود و من تو خودم فرو رفته بودم.
 «واقعاً راست می‌گوید؟ .. واقعاً پشیمان شده است؟
 .. نه! .. او دیگر به تباهی کشیده شده، همانطور که من
 بفساد کشیده شده‌ام. .. مردمک دیگر نمی‌تواند مادر
 باشد .. او، فقط یک زن است. یک زن. زنی که بنده‌ی
 هوسهای خودش است. زنی که مثل تلخه گندم نمک
 شناس است ... بازگشت او با عقل مغایرت دارد ..»
 چشمم را باز کردم. سارا نشسته بود و قهوه
 می‌خورد و مرا نگاه می‌کرد «که پیش شما آمده و
 پشیمان هم شده ..» این را گفتم، ولی، فقط برای
 اینکه حرفی زده باشم.

وقتی که قهوه‌اش تمام شد مرتب حرف زد
 «پریشب هم آمده بود. مست مست آمده بود. اول
 نشست، با چشمهای کلاپسه شده قدری اطراف
 اطاق را برانداز کرد و بعد بلند شد و تلوتلو خوران
 بطرف مجسمه‌ای که روی پیشخوان بخاری بود رفت
 و گفت: سارا، این مجسمه .. این مجسمه بجان من
 آتش میریزه ... این را از اینجا بردار ... چشمهای این
 مجسمه .. نمیدونم .. لبهاش ..»

سارا زیاد حرف می‌زد ولی من بسکوت احتیاج داشتم.
از اینکه سارا با وراجیه‌های فراوانش خلوت مرا بهم می‌زد
ناراحت شده بودم.

عاقبت حوصله‌ام سر رفت و کلماتی نارسا از میان
لبهای خشکیده‌ام بیرون سرید «سارا معذرت می‌خوام. تو
خیلی مهربان هستی. ولی من ... آخر من بیش از مردمک
بتنهائی محتاجم..»

توانستم بفهمم که بدش آمد ولی برایم اهمیت
نداشت. مثل اینکه بفکر این افتاده بودم که همه را برنجانم،
که همه را از خودم دور کنم. خل بازی در بیاورم، حرفهای
نسنجیده بزنم، ریشخند بکنم و ...

..... بوی صبح پائیزی توی دماغم پیچید که چشمم را باز
کردم. آفتاب از شیشه پنجره تو اطلاق افتاده بود. بی اراده و
عجولانه بلند شدم و لباس پوشیدم و از منزل زدم بیرون.
همه چیز برایم غریبه بود. گوشی یکنوع آشنائی دور
و فراموش شده مرا به اشیائی که در اطرافم وجود داشت
مرتبط می‌کرد.

بدون اینکه بخواهم بطرف مشروب فروشی کشیده
شدم. استکانهای کپره بسته و بشقابهای ترک خورده‌ی
رنگ وارنگ، روی پیشخوان مشروب فروشی ولو شده بود.

زن جوانی که بلوز پیچازی سیاه و سفیدی روی
دوش انداخته بود و ساقهای مهتابی رنگش از لای دامن
ماهوت سیاهش نمود بیشتری داشت روی یکی از
چهارپایه‌ها نشستته بود و با مرد میانه‌سالی که غبغبش
پف کرده بود و شکمش برآمده بود مغالزه می‌کرد.

- «چرا دیشب نیامدی؟»

- «منزل بودم»

- «تنها؟»

- «تنهای تنها»

- «چه می‌کردی؟»

- «زیر ابرو بر میداشتم»

و مرد زد زیر خنده

جوان سیه چرده‌ای که آبجو می‌خورد دستش را

روی شانهم گذاشت.

- «خیلی نگاش می‌کنی رفیق»

بدون اراده گفتم.

- «بد چیزی نیست»

- «مهم نیست که ... با یک ساندویچ میاد .. با یک جفت

جوراب ..»

به چشمهای جوان نگریستم که سیگار دود
می کرد و خنده لوسی دور لبهایش نشسته بود.
عرق را لای روزنامه پیچاندم و زدم بیرون.
هنوز صدای قهقهه‌ی مرد میان سال که پشت
بار بود توی گوشم زنگ می زد.

... عرقم را که خوردم دوباره روی پله‌های ایوان
نشستم و به گنجشک‌هایی که روی شاخه‌های خشک
توی هم می لولیدند نگریستم. صدای جیک جیک
گنجشکها و حرکات پر شور و عجولانه‌شان که سرشار
از زندگی بود یکنوع سرگرمی برایم ایجاد کرده بود.
نازی مرتب توی حیاط راه می رفت و برگها زیر
پایش صدا می داد.

کمی بعد از ظهر، ناگهان هوا تیره شد و یکمرتبه
سرمای مرطوبی روی شهر نشست.

یادم آمد که کبوتر توی اطاق خوابیده و از وقت
تزیقش هم گذشته، بلند شدم و رفتم که آمپول بردارم.
جعبه را باز کردم، خالی بود. یادم آمد که صبح، قبل از

اینکه از منزل بیرون بروم، آخری را بخودم زده‌ام.

از منزل زدم بیرون.

توی یکی از کوچه‌ها، مردی زیر بازوی زنی را گرفته بود، زن ادا در می آورد و مرد از خنده غش و ریه می‌رفت.

مرد، سبیل زرد و آویخته‌ای داشت و چشمش قرمز بود و مویش بور و پریشان و درهم بود و شلخته و از حال رفته می‌نمود.

ظاهراً هر دو مست بودند.

گفت و شنود لوس و بی‌مزه‌شان مثل وزوز بال خرمگس‌هایی که بعد از ظهر گرم تابستان زیر سقف خلوت و بی صدائی طنین بیاندازد توی گوشم می‌نشست.

- «عزیزم خودتو لوس نکن»

و دست مرد روی باسن زن لغزید و زیپ دامنش را که تا نیمه باز شده بود بالا کشید.

- «بدجنس کله شق .. یابو علفی»

و مرد دوباره غش و ریه رفت و پیچ و تاب خورد.

گوئی یک موجود نامرئی غفلکش می‌داد.

زن، بلوز پیچازی سیاه و سفیدی روی دست انداخته بود
و لب ماتیک شده‌اش آویزان بود و دماغ و زوار در رفته
می‌نمود.

روی ساقهای مهتابی رنگ زن لکه‌های سیاهی
نشسته بود.

- مرگ من ! اگر دلخوری بر بزن «

و قیافه زن تو هم رفت.

- «گفتم که از این حرفها خوشم نمیاد»

- «آخر من که بچه نیستم گولم بزنی جونی، خرجت
کرده‌ام، باید امشب بام باشی»

و صدای قدمهای نامرتبشان روی سنگفرش
خیابان طنین انداخته بود.

غبار تیره‌ای روی ساقهای درختان، روی دیوارها
و کف خیابان نشسته بود.

تک‌تک، چراغ پشت پنجره‌ها روشن می‌شد
و شیشه‌های کدر مثل چشم کسی که یرقان گرفته
باشد زرد و بی حال می‌نمود.

از کنارشان گذشتم. می‌رفتم که آمپول بگیرم. کبوتر
درد می‌کشید. زخم گونه‌ی کبوتر تا روی سینه‌اش ریشه
دوانیده بود و تمام بازو و کفلش از جای نوک سوزن سفت

و غلبه شده بود.

بدواخانه که رسیدم دکتر نگاهم کرد و با تأثر گفت.

- «ببین ... تمام شده ..»

یأس دردانگیزی بجانم نشست .

معطل نشدم. تمام شهر را زیر پا گذاشتم ... و نیمه‌های شب وقتی که خسته و کوفته به منزل برگشتم دستم خالی بود.

در اطاق کبوتر را باز کردم. پتو از رویش کنار افتاده بود و بخود می‌پیچید. بالای سرش نشستم و نگاهش کردم. چشمهایش از حلقه بیرون زده بود و ملحفه را لای دندانها می‌جوید.

نازی که صدای پایم را شنیده بود آمد تو. چشمهایش پف کرده بود و رنگش بزرگی گرائیده بود. - «داداش امیدی نیست»

و گوشه‌ی چشم نازی از اشک درخشید. مدتی بود که می‌دانستم امیدی نیست ولی تلاش می‌کردم که خودم را گول بزنم.

چشمهای کبوتر بچشمهایم دوخته شد و لبهایش رویهم لغزید. گویا می‌خواست حرف بزند. خم شدم و به زمزمه‌ای که از لای لبهایش بیرون می‌سرید گوش

دادم.

- «دوا .. آمپول ..»

فکری بخاطرم رسید. با عجله منقل را روشن کردم و نشستم و تریاک کشیدم و دودش را بصورتش پخش کردم ولی بی‌فایده بود. درد هستی او را می‌جوید. او را بنیستی می‌کشید.

قطرات درشت باران به شیشه‌های در اطاق خورد و رعد پر صدائی دردها و پنجره‌ها را لرزانید و گربه‌ی گرسنه‌ای از لای لنگه‌های در، که باد بازش کرده بود تو اطاق خزید و ناله جغد پیری که دو ماه و چند روز بود روی درختان بی‌شاخ و برگ آشیان گرفته بود همراه زوزه باد توی حیاط پیچید.

پشت سر هم، تا ذره آخر تریاکی را که داشتم کشیدم. خیال می‌کردم که وقتی کمی بگذرد تسکین خواهم یافت. خیال می‌کردم که دردهایم توی دود تریاک حل می‌شود. گمان می‌کردم که رنج کبوتر را از یاد خواهم برد ولی نه ! ..

همینطور که پلکهایم بی‌حال می‌شد و رویهم می‌رفت ناگهان آهنگ «تنهائی» از توی اطاقم بلند شد.

خواهرم روبرویم نشسته بود ... چه کسی این

صفحه را گذاشته بود؟ ... با کرختی و بی حالی بلند شدم و از روی برگهای خشکیده که حالا باران خیسشان کرده بود گذشتم، از پله‌های ایوان بالا رفتم و در اطاقم را باز کردم.

کسی تو اطاق نبود. گرامافون گوشه‌ای افتاده بود و قشر نازکی از خاک رویش نشسته بود و آهنگ هم قطع شده بود.

هنوز جغد پیر خاموش نشده بود. هنوز باد زوزه می‌کشید هنوز باران با قطرات ریز و درشت می‌بارید و آسمان مانند

غمهای فشرده و دیرپا تیره بود و شاخه‌های لخت درختان بهم سائیده می‌شد.

باطاق کبوتر برگشتم، دیدم که بسختی چانه می‌اندازد. خواهرم روبرویش چندک زده بود و گربه، گوشه‌ی اطاق خرنش می‌کرد ... لحظه‌ای بعد، ناگهان قیافه کبوتر آرام شد. شنیده بودم که دمدمه‌های مرگ آدم یک نوغ آرامش لذت‌انگیز حس می‌کند و ...

... باران تند شب قبل شهر را شسته بود.

وقتی که رسیدم تازه مؤذن اذان ظهر را گفته بود و از پشت بام مسجد آمده بود پائین و رفته بود پای یکی از ستونها نشسته بود و آتش روشن کرده بود.

آسمان صاف و بی‌تکان بود. گرمی آفتاب که به تن آدم می‌نشست آدم دلش می‌خواست که لذت ببرد.

از در غسالخانه رفتم تو. زن جا افتاده‌ای که پیراهن پیچازی سیاه و سفیدی به تن کرده بود آمد جلو. دندان‌هایش سیاهی میزد و لب‌هایش مرطوب بود. گویا چند لحظه قبل کسی او را بوسیده بود. پرسید - «مرده ؟»

حرفی نزد. کبوتر را که لای پارچه نارنجی رنگی پیچانده بودم از دستم گرفت.

مرد میانه سالی که دندان‌هایش کرم خورده بود آمد و روبرویم ایستاد و حرف زد

- «قبر آماده دارم ... درست به قد همین بچه. کمی دورتر از مسجد ... جایش بی نظیره ...»

لب‌هایش مرطوب بود و .. آدم خیال می‌کرد که چند لحظه قبل کسی را بوسیده است.

زن، وقتی که کبوتر را از لای پارچه باز کرد، با چشم‌های

رک زده‌اش نگاهم کرد. دلم توهم ریخت. نمی‌دانم چه شد که ناگهان رعب سراسر وجودم را فرا گرفت. ناگهان زن، با صدای دو رگه‌ای که معاینه صدای سفلیسیها میماند زد زیر خنده «هه،هه،هه،هه ... برات بگم که من این بچه را خوب میشاسم.

... خوب .. تو خیالت راحت شد ... هان؟ .. هه، هه، هه، هه ...» و خنده خشکش زیر طاقهای ضربی کهنه ساز غسالخانه منعکس شد «... لابد خیلی عذابت داد هان؟ .. هه، هه، هه، هه ... اما ... برات بگم که خیالت راحت شد ...» و به چالاکی بچه را روی مرده شورخانه گذاشت و آستین‌های پیراهن پیچازی سیاه و سفیدش را بالا زد و با طاس مسی آب یخ کرده حوض غسالخانه را روی جسد کبوتر ریخت.

... به منزل که برگشتم، مردمک منتظرم بود. دامن سیاه چسبانی پوشیده بود و بلوز پیچازی سیاه و سفیدی روی دوش انداخته بود.

خواهرم گفت که: خیلی وقت است آمده.

عضلات صورتم چین خورد و چیزی شبیه خنده دور لبهایم نشست.

مردمک عطر زده بود، زیر چشمهایش هاله‌ی سیاهی نشسته بود و رنگ پوستش مهتابی مینمود. گویا دیگر کسی نمانده بود که هوسهای محقر و تندش را نوازش کند. اندیشیدم که: خیال می‌کند با عطر می‌تواند بوی عرق تن آنهمه مردانی را که بتنش چسبیده است زایل کند.

بدون تفاوت ریختش را که از قواره افتاده بود نگریستم و رفتم روی برگهای خشک کنار دیوار نشستم و تکیه دادم و چشمهایم را رویهم گذاشتم تا از آفتاب گرمی که به تنم می‌نشست لذت ببرم.